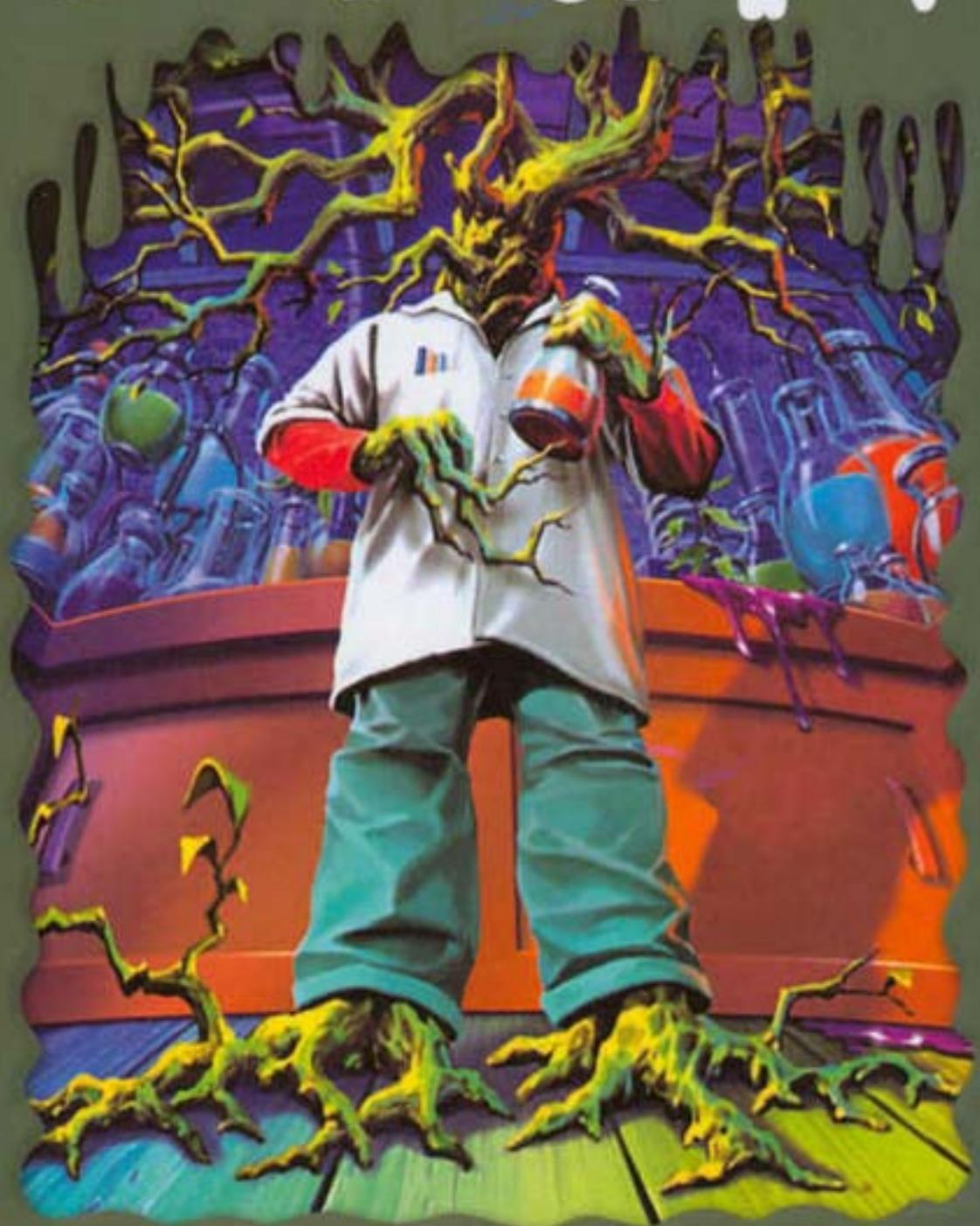


مجموعه ترس و لرز

آد· ال · استاپ

به زیرزمین نزدیک شو



مترجم: شهره نور صالحی

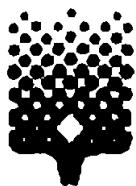


مەجموعە ترس ولار

بەزىزەنەنەزىك شو

نویسنده: آرمال، استاین

مترجم: شهره نور صالحی



سوانح: استاین، آر. ال. - م ۱۹۴۳ - Stine, R. L.

عنوان و نام بدیداور: به زیر زمین نزدیک نشو / نویسنده: رلبرت لارنس استاین؛
ترجمه شهره نورصالحی.

مشخصات نشر: تهران: پیدایش، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری: ۱۶۸ ص.

فروخت: ... مجموعه ترس و لرز

شابک: ۹۷۸-۵-۳۴۹-۶۷۱-۵

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

پادلشت: عنوان اصلی: Goosebumps Stay out of the basement

موضوع: داستان‌های وحشت‌آفرین آمریکایی - - قرن ۲۰

شناسه افزوده: نورصالحی، شهره، ۱۳۲۹ - مترجم

ردی بندی کنگره: ۱۳۸۷ ۱۳۸۷ ۱۳۸۷ ۱۳۸۷

ردی بندی دیوبی: ۸۱۳/۵۴ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۱۵۶۳۳۸۳



نشر پیدایش

خ. نقلاط. خ. فخر رازی. خ. زندگانی غربی. پلاک - ۸۷۰ تلفن: ۰۶۹۷-۰۷۰

□ به زیر زمین نزدیک نشو □ زیر نظر شورای لذتی

- ناشر: پیدایش
- نویسنده: آر. ال. استاین
- مترجم: شهره نورصالحی
- ویراستار: سید محمد ذوقی
- طراح جلد: پژمان رحیم‌زاده
- امور فنی کتاب: موسسه انتشارات پیدایش
- چاپ دوم: ۱۳۸۹
- تعداد: ۲۰۰۰ نسخه
- لیتوگرافی: سیب
- چاپ: چارکل
- شابک: ۹۷۸-۵-۳۴۹-۶۷۱-۵
- سایت ناشر: www.peydayesh.com
- کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.
- قیمت: ۳۰۰۰ تومان

درباره نویسنده و مجموعه

«راپرت لارنس استاین» در سال ۱۹۴۳ در شهر کلمبوس ایالت اوهایو به دنیا آمد. نویسندگی را از نه سالگی، با نوشتن لطیفه و داستان‌های کوتاه فکاهی برای همکلاسی‌هایش آغاز کرد.

اولین کتابی که برای بچه‌ها نوشت «راه و رسم مسخرگی و خنداندن دیگران» نام داشت. استاین ادبیات ترسناک را از سال ۱۹۸۶ با کتاب «وعده ملاقات با یک غریب» آغاز کرد و اولین مجموعه داستان‌های ترسناکش را با نام «خیابان وحشت» در ۱۹۸۹ به چاپ رساند که بلاfacile در لیست پرفروش‌ترین‌ها قرار گرفت. در ۱۹۹۲ مجموعه «ترس و لرز» *Goosebumps* را پایه گذاشت و پس از آن، مجموعه پرطرفدار «اتاق وحشت» را

ارائه کرد.

در دهه ۱۹۹۰، استاین سه سال متوالی، عنوان پرفروش‌ترین نویسنده آمریکا را کسب کرد و در سال ۲۰۰۳، کتاب آمارهای جهانی گینس نامش را به خاطر فروش ۳۰۰ میلیون نسخه کتاب، به عنوان پرفروش‌ترین و پر طرفدارترین نویسنده مجموعه‌های داستانی کودکان ثبت کرد. این نویسنده نقش مهمی در تشویق کودکان به مطالعه کتاب دارد.

علاقه‌مندان به سرگذشت استاین می‌توانند زندگی نامه خود نوشت، اورادر کتابی با نام «از اوها یو آمد!»، مطالعه کنند. جالب است بدانید که ماتیو، تنها فرزند استاین، افتخار می‌کند که در عمرش حتی یکی از کتاب‌های پدرش را نخوانده است! استاین نوشتن مجموعه «ترس و لرز» را با کتاب «خانه مرگ» آغاز کرد. این مجموعه حدوداً شامل ۱۰۰ عنوان کتاب است که تاکنون بیش از ۲۲۰ میلیون نسخه از آنها در آمریکا به فروش رسیده و به ۳۲ زبان زنده دنیا ترجمه شده‌اند. از میان کتاب‌های مجموعه، خود نویسنده «حبابی که همه را خورد» و «ابه زیرزمین نزدیک نشو» را بیشتر از بقیه می‌پسندد.

۱

- پدر! بگیرش!

کیسی این را گفت و فریزبی را به آن طرف چمن سبز و محملی پرتاب کرد. پدر کیسی برگشت؛ نور خورشید چشم‌هایش زد و صورتش را درهم کشید. فریزبی افتاد زمین و قبل از اینکه زیر پرچین پشت خانه جاگیر شود. چندبار بالا و پایین پرید.

دکتر برولر گفت: «امروز نه کیسی! اخیلی کار دلم» و بلا فالصله برگشت و با عجله وارد خانه شد و در توری را پشت سرش محکم به هم کوبید.

کیسی موهای صاف و بورش را از پیشانی اش کنار زد و به خواهرش، مارگارت، که کنار پارکینگ ایستاده و همه ماجرا را دیده بود، گفت: «این پدر چش شده؟»

مارگارت آهسته گفت: «خودت می‌دونی.» و بعد دست‌هایش را با شلوار جینش پاک کرد، آنها را بالا گرفت و گفت: «من یک کمی باهله بازی می‌کنم.»

کیسی با بی‌میلی گفت: «خیلی خب.» و سلانه سلانه به طرف پرچین رفت که فریزبی را بیاورد.

مارگارت کمی نزدیک‌تر آمد. دلش به حال برادرش می‌سوخت. پدرشان با کیسی خیلی جور بود و همیشه با هم فوتبال و فریزبی و گیم‌های کامپیوتربازی می‌کردند، اما تازگی‌ها پدر دیگر وقت این کارها را نداشت.

مارگارت همزمان که برای گرفتن فریزبی بالا می‌پرید، به این فکر می‌کرد که دلش برای خودش هم می‌سوzd. پدر دیگر با او هم رفتار سبق را نداشت. در واقع آن قدر خودش را تو زیرزمین مشغول می‌کرد که به ندرت پیش می‌آمد دو کلمه با او حرف بزنند.

با خودش فکر کرد، پدر دیگر مرا پرنسس صدای نمی‌کند.

این اسم مستعار را پدر روی او گذاشته بود و هر چند که خیلی از آن بدش می‌آمد، ولی لااقل نشانه نزدیکی و صمیمیت بود.
فریزبی را به طرف برادرش پرت کرد. پرتاب بدی بود؛
کیسی دنبال فریزبی دوید. اما دستش به آن نرسید.
مارگارت سرش را بالا آورد و به تپه‌های طلایی رنگ پشت حیاط خانه‌شان نگاه کرد.

با خودش فکر کرد. کالیفرنیا... جای عجیب و غریبی است؛
مثلاً چله زمستان است، ولی یک تکه ابر هم تو آسمان نیست
و من و کیسی درست مثل وسط تبلستان، با شلوار جین و
تی شرت تو هوای آزاد بازی می‌کنیم.
به خودش آمد و برای گرفتن فریزبی، که با پرتاب خطای برادرش تانزدیکی چمن کوتاه و مرتب، پایین آمده بود، غلت زد و با مهارت فریزبی را بالای سرش پراند.

کیسی بالحنی که نشان می‌داد شیرین کاری او به نظرش مهم نیامده گفت: «خیلی ایه می‌آی!»
- تو این خونه فقط یک نفر هنرهاش رو به رخ می‌کشه و اون یک نفر هم تویی، نه من.
- تو هم دست و پا چلفتی خانواده‌ای.

- ببین کیسی، می خوای باهات بازی کنم، یا نه؟
کیسی شانه هایش را بالا آنداخت.

مارگارت متوجه شد که این روزها همه شان عصبی و
منتظر بهانه اند.

فهمیدن علتش هم کار سختی نبود.
پرتاب بلندی کرد و فریزبی از بالای سر کیسی پرواز کرد.
کیسی دست هایش را به کمر زد و با عصبانیت داد زد:
«خودت برو دنبالش!»
- نه، تو برو!
- تو!

مارگارت به برادرش توضید کده «کیسی، یازده سالته! مثل
بعچه های دو ساله رفتار نکن.»
کیسی، که با اکراه دنبال فریزبی می رفت، گفت: «خودت
چی که مثل بعچه های یک ساله رفتار می کنی؟»
مارگارت خوب می دانست که همه اینها تقصیر پدر است.
از وقتی که کار کردن در خانه را شروع کرده بود، اوضاع نا آرام
شده بود.

تمام مدت توزیز مین است و با آن گیاه ها و دستگاه های

عجب و غریب ور می‌رود. حتی برای هواخوری هم بالا نمی‌آید. وقتی هم که می‌آید. حاضر نیست نوک انگشتیش را هم به فریزبی بزند. یا دو دقیقه از وقتیش را با یکی از آنها بگذراند. مادر هم متوجه این تغییر اوضاع شده

مارگارت یکمرتبه مثل برق دوید و قبل از اینکه با در پارکینگ برخورد کند. یک پرتاب زمینی دیگر را گرفت. خانه ماندن پدر. مادر را هم عصبی کرده البته تظاهر می‌کند که اوضاع روبراه است، ولی من می‌فهمم که برای پدر نگران است.

کیسی داد زد: «شیرین کاشتی. کپل!»

مارگارت از این اسم حتی بیشتر از پرنسس بدش می‌امد. اعصابی خانواده به شوخی به او می‌گفتند کپل. چون مثل پدرش خیلی لاغر بود. قد بلندش هم به پدرش رفته بود. اما موهای صاف قهوه‌ای. چشم‌های قهوه‌ای و پوست تیره‌اش را از مادرش به ارث برده بود.

مارگارت فریزبی قرمز را به طرف کیسی پراند و داد زد:
«به این اسم صدام نکن!»

کیسی فریزبی را که تا نزدیکی زانوهاش پایین آمده بود،

گرفت و سریع به خواهرش برگرداند.
ده پانزده دقیقه دیگر هم بدون اینکه حرفی بزنند، فریزبی
را برای همدمیگر پرتاپ کردند؛ تا بالاخره مارگارت، که برای
فرار از نور شدید آفتاب، بعداز ظهر، دستش را سایبان
چشم‌هایش کرده بود، گفت: «گرم شده بريم تو.»

کیسی فریزبی را به طرف دیوار پارکینگ پرت کرد. فریزبی
بعد از برخورد با دیوار، روی چمن افتاد. کیسی به تاخت
خودش را به مارگارت رساند و گفت: «پدر هیچ وقت به این
زودی از بازی دست نمی‌کشه؛ پرتاپ‌هاش هم از تو بهتره
پرتاپ‌های تو دخترونه است.»

مارگارت با بازیگوشی او را هل داد، به طرف در پشتی
خانه دوید و گفت: «ازیاد تند نرو، خودت هم مثل میمون
پرتاپ می‌کنی.»

کیسی پرسید: «چرا پدر رو اخراج کردند؟»
مارگارت مژه‌هایش را به هم زد و از دویدن دست برداشت.
سؤال کیسی او را غافلگیر کرده بود. «چی گفتی؟!»
صورت رنگ پریده و کک و مکی برادرش حالتی جدی به
خود گرفت و با ناراحتی گفت: «خودت می‌دونی. من

می خوام علتش رو بدونم»
مارگارت و کیسی فقط یک سال اختلاف سن داشتند و
خیلی با هم صمیمی بودند؛ و عجیب بود که از چهار هفته
پیش که پدر سر کار نرفته بود. راجع به این موضوع با هم
حروف نزدیک بودند.

کیسی گفت: «ببین، ما این همه راه رو تا اینجا آمدیم که
پدر بتونه تو دانشکده پلی تکنیک کار کنه. مگه نه؟»
مارگارت از ترس اینکه پدر صدایش را بشنود، خیلی
آهسته گفت: «آرم خب دیگه... اخراج شد.»

کیسی پورخندی زد و گفت: «انکنه آزمایشگاه رو منفجر
کرد هان؟» این فکر که پدرس آزمایشگاه تحقیقاتی دانشگاه
را روی هوا بفرستد، به نظرش جالب آمد.

مارگارت، که با یک تار موی قهوه‌ای اش بازی می‌کرد.
گفت: «نه جایی رو منفجر نکرده گیاه‌شناس‌ها با گیاه‌ها سر
و کار دارند و برآشون پیش نمی‌آد چیزی رو منفجر کنند.»
هر دو خندیدند.

کیسی در پناه سایه باریکی که خانه ییلاقی یک طبقه‌شان
روی زمین انداخته بود، دنبال خواهرش راه افتاد.

مارگارت که هنوز هم صدایش در حد پچ پچ، کوتاه بود، گفت: «من درست نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده ولی دیروز که با تلفن حرف می‌زد، یک چیزهایی شنیدم. گمانم با آقای مارتینز، رئیس دانشکده‌شون، حرف می‌زد. یادت هست؟ اون مرد ریزهای که برای شام آمد خونه‌مون و همان شب باربکیومون آتش گرفت؟»

کیسی سرش را تکان داد و گفت: «یعنی مارتینز پدر رو اخراج کرد؟»

- شاید. از حرفهایی که من شنیدم، به نظرم موضوع مربوط به گیاههایی است که پدر پرورش می‌داده و آزمایش‌هایی که عوضی درآمده یا یک چیزی شبیه به این.

کیسی با حالتی که انگار مارگارت بانظر او مخالف است، با سماجت گفت: «ولی پدر خیلی خیلی باهوش، اگر آزمایش‌هاش خراب شده بود، می‌دونست چطوری درستشون کنه؟»

مارگارت شانه‌اش را بالا آنداخت و گفت: «من فقط همین قدر می‌دونم، زود باش کیسی، ببریم تو، دارم از تشنگی هلاک می‌شم!» این را گفت و برای اینکه نشان بدهد چقدر به آب احتیاج دارد، زبانش را از دهانش بیرون آورد.

«راستی راستی که عوضی هستی!» کیسی این را گفت.
در توری را باز کرد و با زرنگی خودش را جلو انداخت تا اول
وارد شود.

خانم بروار که کنار ظرفشویی آشپزخانه ایستاده بود.
پرسید: «کی عوضیه؟» و بعد رویش را برگرداند که با هر دو شان
خوش و بش کند: «خیلی خب، لازم نیست جواب بدید.»
مارگارت نگاهی به چروک‌های گوشه چشم مادر و چند
تار موی سفیدی که لابه‌لای موهای قهوه‌ای اش بود، انداخت
و با خودش فکر کرد. مادر امروز خیلی خسته است.

خانم بروار دوباره به طرف ظرفشویی برگشت و گفت:
«وای که از این کار بیزارم!»

کیسی در یخچال را باز کرد. یک قوطی آب میوه بیرون
آورد و از مادرش پرسید: «داری چه کار می‌کنی؟»
- شکم میگوها رو خالی می‌کنم.
مارگارت با نفرت گفت: **«عق!»**

خانم بروار بالحن خشکی گفت: **«از همدردیت متشرکم!»**
همان موقع تلفن زنگ زند و خانم بروار دست‌های
میگویی اش را با دستمال پاک کرد و با عجله به طرف تلفن

دوید.

مارگارت هم یک قوطی آب میوه از یخچال برداشت. نی را در آن فرو کرد و دنبال کیسی به راه رو رفت. لای در زیرزمین. که هر وقت دکتر بروار آنجا کار می کرد. درش را محکم می بست. باز بود. کیسی دست برد که در را بیند. اما پشمیان شد و گفت: «بیا بریم پایین ببینیم پدر چه کار می کنه!»

مارگارت آخرین قطره آب میوه را مکید. قوطی را در دستش مچاله کرد و گفت: «باشه!»

می دلست که نباید مزاحم پدر بشوند. اما حس کنجکاوی اش از او قوی تر بود. الان چهار هفته می شد که پدر آن پایین کار می کرد. انواع و اقسام وسایل جالب. چراغ های مختلف و گیاه های جور واجور را به زیرزمین برده بود و بیشتر روزها هشت تانه ساعت آن پایین کار می کرد. حتی یک بار هم آن چیزها را به آنها نشان نداده بود.

با خودش فکر کرد. خب، هر چه باشد. اینجا خلنگ من و کیسی هم هست. «خیلی خب، بریم!» اصلاً شاید پدرشان انتظار داشته باشد که آنها علاقه‌ای از

خودشان نشان بد هند. شاید همین حالا هم دلخور شده باشد
که چرا در این مدت به خودشان زحمت نداده اند سری به
زیرزمین بزنند.

کیسی دستگیره را کشید و در را کاملاً باز کرد و هردو.
قدم روی پله های زیرزمین گذاشتند.
کیسی با هیجان داد زد: «هی پدر، ما می تونیم بیاییم
تماشا!»

تานیمه راه پایین رفته بودند که پدرشان آمد پای پله ها و
نگاه غضبناکی به آنها کرد. پوستش زیر نور چراغ مهتابی.
رنگ سبز عجیبی پیدا کرده بود. از دست راستش، که بادست
دیگرش آن را گرفته بود، قطره های خون روی روپوش سفید
آزمایشگاهش می چکید.

پدر با صدایی که تا آن موقع از او نشنیده بودند، نعره
کشید: «اطرف زیرزمین نیایید!»

هردو مثل برق برگشتند. تا آن روز نشنیده بودند که
پدرشان آن طور فریاد بزنند. او معمولاً آرام و ملایم حرف
می زد.

پدر همچنان که دست خون آلودش را گرفته بود. دوباره

فریاد زد: «طرف زیرزمین نیایید! بهتون اخطار می‌کنم، هیچ وقت پاتون رو اینجانگذارید!»

۲

خانم بروار در راه رو ایستاد. چمدان‌هایش را با سر و صدا زمین گذاشت و گفت: «خیلی خب، همه چیز برای رفتن آماده‌ست.» و بعد به اتاق نشیمن سرک کشید و گفت: «امکنه برای خداحافظی با مادرتون یک ثانیه اون فیلم رو قطع کنید؟»

کیسی دکمه دستگاه کنترل تلویزیون را فشار داد و صفحه تلویزیون سیاه شد و هر دو مثل بچه‌های حرف شنو. به طرف مادر رفته‌ند تا با او خداحافظی کنند.

دایان منینگ، دوست مارگارت که خانه‌اش سر خیابان

بود. دنیال بچه‌های راه را همراهی کرد. چشمش که به آن چمدان‌های باد کرده افتاد، پرسید: «خانم برووار، چند وقتی می‌رید؟» خانم برووار با بی‌قراری جواب داد: «نمی‌دونم. خواهرم که توی توسان زندگی می‌کنه امروز صبح تو بیمارستان بستری شده گمانم باید تا وقتی از بیمارستان مرخص می‌شه پهلوش بمونم.» دایان به شوخی گفت: «عیبی ندارم. تا وقتی برگردید، من با کمال میل از این دو تانی نی کوچولو مواظبت می‌کنم!» مارگارت به او چشم غره رفت و گفت: «ازیاد تند نرو دایان، من از تو بزرگ‌ترم.»

کیسی اضافه کرد: «من هم از هر دو تون باهوش‌ترم.» خانم برووار با دلشوره نگاهی به ساعتش انداشت و گفت: «من نگران شمای نیستم. نگران پدرتون هستم.» مارگارت خیلی جدی گفت: «نگران نباش مادر، ما خوب ازش مراقبت می‌کنیم.»

- یادتون نره وقت و بی وقت بهش خوراکی بدید. اون قدر غرق کاره که تا آدم بهش نگه، خودش یادش نمی‌مونه که باید غذا بخوره

مارگارت با خودش فکر کرد. با رفتن مادر خیلی تنها

می شوند؛ پدر که تقریباً هیج وقت از زیرزمین بیرون نمی آید.
حالا دو هفته از روزی که سرشاران داد کشیده بود طرف
زیرزمین نرونده، می گذشت. در این مدت، آنها برای اینکه
دوباره او را عصبانی نکنند، پاورچین راه می رفتند. در این دو
هفته، پدر به جز چند «صبح به خیر» و «شب به خیر» اتفاقی.
چیز دیگری به آنها نگفته بود.

مارگارت زور کی خنده و گفت: «انگران هیچ چیز نباش
مادر. فقط تا می تونی از خاله بنور پرستاری کن.»
خانم برووار نگاه عصبی دیگری به ساعتش انداخت و گفت:
«به محض اینکه به توسان رسیدم، تلفن می زنم.» و بعد با سه
قدم بلند، خودش را به در زیرزمین رساند و صدا زد: «مایکل،
وقتی که منو به فرودگاه برسونی!»

مدتی طول کشید تا دکتر برووار چیزی در جواب او بگوید.
مادر رو به بچه ها کرد و آهسته گفت: «افکر می کنید اصلاً
متوجه نبودن من بشه؟» هر چند خیال داشت با گفتن این
جمله فقط یک اظهار نظر سرسری بکند، اما چشم هایش
نشان می داد که از این موضوع غمگین است.

چند ثانیه بعد، صدای پایی از زیرزمین آمد و سروکله پدر

پیدا شد. روپوش آزمایشگاهی کثیفش را که روی شلوار قهوه‌ای روشن و تی‌شرت زردش پوشیده بود. درآورد و روی نرده‌ها انداخت. بعد از گذشت دو هفته دست راستش که آن روز خونریزی داشت، هنوز هم بلندپیچی بود.

دکتر برووار از همسرش پرسید: «حاضری؟»
خانم برووار آهی کشید و گفت: «ظاهرآ!» و بعد از سر در ماندگی نگاهی به بچه‌ها انداخت و برای آخرین بار آنها را برای خداحافظی بغل کرد.

دکتر برووار با بی حوصلگی گفت: «پس راه بیفت.» و وقتی چمدان‌ها را بلند کرد، با اعتراض گفت: «چه خبره؟ مگه خیال داری یک سال بمونی؟» و بی‌آنکه منتظر جواب بشود، به طرف در خانه رفت.

دایان دستش را تکان داد و گفت: «خداحافظ خانم برووار، امیدوارم سفر خوبی داشته باشد.»

کیسی با تشر پرسید: «چطور ممکنه کسی که خواهرش توبیمارستانه سفر خوبی داشته باشه؟»

دایان چشم غره‌ای رفت. موهای قرمز بلندش را پشت سرش انداخت و گفت: «اخودت می‌دونی منظورم چیه.»

بچه‌هاراه افتادن استیشن دکتر برووار را تماشا کردند و به
اتاق نشیمن برگشتند. کیسی کنترل تلویزیون را برداشت و
دوباره فیلم را راه انداخت.

دایان روی کاناپه ولو شد و پاکت چیپس نیم خورده‌اش را
برداشت و لابه‌لای خش خش پاکت الومینیومی پرسید:
«کی این فیلم رو انتخاب کرده؟»
کیسی، که یکی از تشکچه‌های کاناپه را روی موکت انداخته
و رویش لم داده بود، گفت: «من، خیلی هم توپه!»
مارگارت، که چهار زانوروی زمین نشسته و تکیه‌اش را به
مبل داده بود و هنوز هم به مادر و خاله النورش فکر می‌کرد.
به طرفداری از دایان، شکلکی درآورد و گفت: «در صورتی
توپه که از تماشای منفجر شدن آدم‌ها و پخش و پلاشدن
دل و روده‌شون تو هوا خوشت بیلاد.»

کیسی بی‌آنکه چشمش را از صفحه تلویزیون بردارد،
جواب داد: «آره که خوشم می‌آد. حرف نداره»
دایان دستش را تو پاکت چیپس فرو کرد و گفت: «یک
خروار تکلیف مدرسه‌دارم، امانمی‌دونم چرا بی‌خودی نشستم
اینجا.»

مارگارت هم آهی کشید و گفت: «درست مثل من. بعد از شام، دیگه می‌رم سراغشون. تو تمرین‌های ریاضی رو داری؟ گمانم کتابم رو تو مدرسه جا گذاشته باشم.»

کیسی با پایش که در کفش کتلنی بود. به مارگارت اشاره کرد و گفت: «هیسس! فیلم به جای خوبش رسیده» دایان با صدای نخراشیدهای پرسید: «یعنی تو این فیلم رو قبل‌اهم دیدی؟!»

«دوبار.» کیسی این را گفت و سرش را دزدید تا تشکچه کانپه که دایان برایش پرت کرده بود. از بالای سرش رد بشود. مارگارت دست‌ها را بالای سرش برد. کش و قوسی آمد و گفت: «بعداز ظهر قشنگیه. بد نیست بريم بیرون و دوچرخه سواری کنیم.»

دایان چیپسی را که دهانش بود، با صدای بلند جوید و گفت: «خيال می‌کنی هنوز هم تو می‌شیگانی که بعداز ظهر قشنگ نوبر باشه؟ بعداز ظهرهای اینجا همیشه قشنگه برای من که دیگه عادی شده»

مارگارت به این امید که از ریاضی قوی دایان استفاده کند، پیشنهاد کرد: «می‌تونیم تمرین‌های ریاضی رو با هم

حل کنیم.»

دایان شانه‌اش را بالا انداخت. پاکت چیپس را مچاله کرد و روی زمین انداخت و گفت: «أره این هم یک فکریه.» و ادامه داد: «پدرت به نظر عصبی می‌آمد. اوضاعش چطوره؟» - هان؟ منظورت چیه؟

کیسی پاکت چیپس را برداشت و به طرف دایان پرت کرد و دوباره گفت: «اهیسس!»

دایان در جواب مارگارت گفت: «اهیچی. منظورم اینه که بعد از جریان اخراج، حالش چطوره؟» مارگارت با حسرت گفت: «راستش نمی‌دونم. گمانم روبه راهه. تمام وقت تو زیرزمین مشغول آزمایشه.»

دایان موهايش را پشت سرش انداخت. از جا پرید و گفت: «آزمایش؟ هی! بیا بریم پایین تماشا کنیم.»

دایان دیوانه علوم و ریاضی بود؛ درست همان دو درسی که مارگارت از آنها متنفر بود.

مارگارت با دلخوری فکر کرد. اصلاً دایان باید عضو خانواده بروار می‌شد. در آن صورت، شاید پدر، که می‌دید دایان هم تو خط اوست، یک کمی بهش توجه می‌کرد.

دایان خم شد که مارگارت را از زمین بلند کند. با اصرار گفت: «ازودباش! پدرت گیاه‌شناسه مگه نه؟ اون پایین چه کار می‌کنه؟»

مارگارت برای اینکه صدایش وسط سر و صدای شلیک مسلسل در تلویزیون شنیده شود. در حالی که به کمک دایان از زمین بلند می‌شد، فریاد زد: «کارش پیچیده است. یک بار برام توضیح داد. اما...»

جمله مارگارت با عربده کیسی - که لباس‌هایش از انعکس رنگ‌های صفحه تلویزیون رنگارنگ شده بود و چشم‌هایش از صفحه تلویزیون جدا نمی‌شد - ناتمام ماند: «خفه!» اما دایان دست بردار نبود: «انکنه پدرت داره یک هیولای خون آشام می‌سازه؟ یا یک آدم آهنی خطرناک؟ خیلی باحاله نه؟»

کیسی، که از حرکات قهرمان فیلم چشم بر نمی‌داشت، با صدای گوش‌خراشی تکرار کرد: «گفتم خفه!» مارگارت با ناراحتی گفت: «پدر یک عالمه دستگاه و گیاه اون پایین داره اما دوست نداره ما بریم اونجا.» چشم‌های سبز زمردی دایان از هیجان برق زد و گفت:

«؟ پس خیلی سریه! زودباش. فقط یک نگاه می‌اندازیم.»
مارگارت هنوز یادش نرفته بود که دو هفته پیش، وقتی او
و کیسی می‌خواستند به زیرزمین بروند. پدر چه نگاه عصبانی
و ترسناکی به آنها کرده و چطوری سرشان فریاد کشیده بود
که پایشان را تو زیرزمین نگذارند. «نه دایان، فکر نمی‌کنم کار
درستی باشه.»

- بیا، نترس. نکنے جگرش رو نداری؟
مارگارت با صدای زیری گفت: «نه خیر! نمی‌ترسم.»
دایان همیشه او را تیر می‌کرد تا کارهایی را که دوست
ندارد، انجام بدهد. اصلاً نمی‌فهمید چرا برای دایان آن قدر
مهم است که فکر کند خودش از همه شجاع‌تر است.
دایان موهای قرمز پرپشتیش را پشت سرش انداخت و
دوباره گفت: «ترسو!» و بعد مثل فرفه به طرف در زیرزمین
دوید.

مارگارت دنبالش دوید و داد زد: «دایان، نرو!»
کیسی هم تلویزیون را خاموش کرد و صدای زد: «هی، صبر
کنید! قرار شده بریم زیرزمین؟ صبر کنید من هم بیام!» و
ذوق زده از جا بلند شد و دوید که به آنها برسد.

مارگارت دهن باز کرد که بگوید: «اما نمی‌تونیم...» اما
دایان دستش را محکم جلو دهان او گرفت و باز با سماحت
گفت: «فقط یک نگاه فقط تماشا می‌کنیم. به هیچی دست
نمی‌زنیم. بعد هم فوری می‌آییم بالا.»

کیسی تندی دستش را به طرف دستگیره در برداشت و گفت:
«خیلی خب، اول من می‌رم»

مارگارت از دوستش پرسید: «برای چی این کارو
می‌کنی؟ چرا این قدر اصرار داری بری اون پایین؟»
دایان پوز خندی زد. شانه‌اش را بالا آنداخت و گفت: «برای
اینکه از ریاضی حل کردن بهتره»

مارگارت. که بالاخره در مقابل دوستش شکست خورد
بود. آهی کشید و گفت: «خیلی خب، برم. اما یادت باشه
 فقط نگاه! به هیچی دست نمی‌زنیم.»

کیسی دستگیره را کشید و در را باز کرد. همین که روی
پاگرد پله‌ها قدم گذاشتند. هوای گرم و مرطوبی محاصره‌شان
کرد. صدای وزوز دستگاه‌های الکترونیکی به گوششان خورد؛
و درخشش نور شدید چراغ‌های سفیدی در سمت راست
پله‌ها. نگاهشان را متوجه اتاق کار دکتر برووار کرد.

وقتی از پله که با کفپوش پلاستیکی روکش شده بود.
پایین می‌رفتند. مارگارت با خودش فکر کرد. این هم خودش
یک جور تفریح است. یک جور ماجراجویی است. نگاه کردن
که عیبی ندارد. پس چرا قلبش گرب گرب می‌زد؟ چرا
یکمرتبه احساس ترس کرده بود؟

۱۴

- واه! واه! چقدر اینجا گرم‌ه!

پایین پله‌ها، همین که چند قدم جلوتر رفتند، هوا به شکل
غیرقابل تحملی گرم و سنگین شد.
نفس مارگارت بند آمد، تغییر ناگهانی درجه هوا آدم را
خفه می‌کرد.

دایان گفت: «خیلی مرطوبه برای پوست و مو خوبه»
کیسی گفت: «تو مدرسه راجع به جنگل‌های انبوه و بارونی
یک چیزهایی خوندیم. شاید پدر می‌خواهد یکی از اون
جنگل‌ها درست کنه».

مارگارت با تردید گفت: «شاید.»
چرا آن احساس عجیب به او دست داده بود؟ برای اینکه
به قلمرو پدرشان تجاوز کرده بودند؟
برای اینکه کاری می‌کردند که پدر گفته بود نباید بکنند؟
ایستاد و به هر دو طرف زیرزمین خیره شد. زیرزمین به
دو اتاق بزرگ و مستطیل تقسیم شده بود. سمت چپ، اتاق
بازی نیمه تمام، غرق در تاریکی بود. به زحمت می‌توانست
نمای میز پینگ پنگ را وسط اتاق تشخیص بدهد.
در سمت راست، اتاق کار غرق نور بود. آن قدر روشن بود
که مجبور شدند مدتی صبر کنند تا چشم‌هایشان به روشنایی
آن عادت کند. نور سفید و شدیدی از لامپ‌های هالوژن سقفی
به پایین می‌تابید.

کیسی هیجان‌زده به طرف روشنایی رفت و با صدای بلند
گفت: «اوای! نگاه کنید!»

چند دوچین گیاه بلند و ساقه کلفت با برگ‌های پهن و
براق، در خاک تیره‌یک گلستان دراز و باریک، نزدیک به هم کاشته
شده بودند، و خودشان را به طرف چراغ‌ها کشیده بودند.
مارگارت دنبال کیسی به طرف نور سفید و زنده رفت و

با حرارت گفت: «مثُل جنگل شده!»
واقعاً هم آن گیاه‌ها شبیه گیاه‌های جنگلی بودند؛
ساقه‌های رونده پربرگ، گیاه‌های بلند درخت مانند با تارهای
پیچنده نازک و لطیف، سرخس‌های ترد و شکننده و
گیاه‌هایی که ریشه‌های کرم‌رنگ و گره‌دارشان مثل زانوهای
استخوانی از خاک بیرون زده بود.

دایان گفت: «مثُل مردابه پدرتون همه اینها رو فقط تو
پنج شش هفته پرورش داده؟»
مارگارت، که به گوجه فرنگی‌های خیلی بزرگ و قرمزی
که به ساقه زرد و باریکشان آویزان بودند، زل زده بود، جواب
داد: «آرم مطمئنم.»

- واي، به اين يكى دست بکش!
مارگارت نگاهی انداخت و دید که دوستش روی يك برگ
بزرگ و پهن به شکل قطره اشک، دست می‌کشد.
- دایان قرار نیست به چیزی دست بزنیم.

دایان بی‌آنکه برگ را اول کند، گفت: «می‌دونم، می‌دونم،
ولی فقط يك بار دستت رو روي اين بکش، تا خودت ببینی.»
مارگارت برخلاف میلش به برگ دست کشید و گفت:

«آدم احساس نمی‌کنه برگ زیر دستش.»

دایان به طرف یک سرخس بزرگ رفت و مارگارت ادامه داد: «خیلی صافه، درست مثل شیشه.»

هر سه چند دقیقه زیر چراغ‌های سفید و پرنور ایستادند و گیاه‌هارا با دقت نگاه کردند؛ به ساقه‌های کلفت، به برگ‌های نرم و صاف و گرم دست می‌کشیدند و مات و متحیر، میوه‌های خیلی بزرگی را که بعضی از گیاه‌هاداده بودند، تماشامی کردند.

«این پایین خیلی داغه،» کیسی این را گفت و تی شرتش را درآورد و روی زمین انداخت.

دایان به مسخره گفت: «هیکلش رو! نکنه زیبایی اندام کار می‌کنی!»

کیسی هم زبانش را برای او درآورد. ولی یکمرتبه چشم‌های آبی کم رنگش گشاد شد؛ از تعجب خشکش زده بود: «هی!»

مارگارت به طرفش دوید و گفت: «کیسی؟ چی شده؟»

کیسی گیاه بلند و درخت مانندی را نشان داد و گفت:

«این یکی... این یکی نفس می‌کشه!»

خنده دایان به هوا رفت.

اما مارگارت صدای نفس را شنید. به شانه لخت برادرش چنگ زد. بله او هم صدای نفس کشیدن را. که ظاهراً از آن درخت بلند و پربرگ در می‌آمد. می‌شنید.

دایان با دیدن قیافه بہت زده کیسی و مارگارت پرسید:
«شما دو تا چتون شده؟»

مارگارت همان طور که به آن صدای ثابت و منظم گوش می‌داد. آهسته گفت: «کیسی راست می‌گه. صدای نفس کشیدنش می‌آد.»

«شاید سرما خورده شاید شاخه‌هاش مثل دماغ آدم‌ها گرفته!» دایان این را گفت و به شوخی خودش خندید. اما آن دوتای دیگر خنده‌شان نگرفت.

دایان جلوتر آمد و گفت: «من که چیزی نمی‌شنوم.»
هر سه گوش دادند.
سکوت.

مارگارت گفت: «دیگه نفس نمی‌کشه!»
دایان با بداخلاقی گفت: «بهتره جفتون از این حرف‌ها دست بودارید. اگر به سرتون زده منو بترسونید. بی‌خیال!»
مارگارت با اعتراض گفت: «اواقعاً نفس می‌کشید.»

همان موقع کیسی، که سراغ چیز دیگری رفته بود. صدا زد: «اهی، این یکی رو ببینید!»

کیسی آن طرف گیاه‌ها، جلو یک محفظة شیشه‌ای بلند، شبیه کیوسک تلفن، ایستاده بود. داخل محفظه، قفسه‌ای بود که بلندی اش تا شانه یک آدم بزرگ می‌رسید و چند دوچین سیم به دو طرف و پشتش وصل بود.

مارگارت با چشم سیم‌هارا دنبال کرد و دید که چند قدم جلوتر، به یک کیوسک دیگر شبیه اولی وصلند. در فاصله بین دو کیوسک، چیزی شبیه به ژنراتور برق قرار داشت و ظاهرآ به هر دوی آنها وصل بود.

دایان به طرف کیسی دوید و پرسید: «به نظر تو این چیه؟»
مارگارت یک بار دیگر به گیاهی که نفس می‌کشید نگاه کرد و همان طور که به طرف آنها می‌رفت، گفت: «بهش دست نزنید.»

اما کیسی دستش را به طرف در شیشه‌ای جلو کیوسک برد و گفت: «من فقط می‌خوام بفهمم درش باز می‌شه. یا

۱۴۳

کیسی این را گفت و دستش را به شیشه گرفت؛ و

چشم‌هایش از شوکِ ناگهانی، گشاد شد.

سر تا پایش شروع کرد به لرزیدن و تکان خوردن. سرش
دیوانه‌وار از این طرف به آن طرف می‌پرید. سیاهی چشم‌هایش
بالا رفت و فقط سفیدی کلاسه چشمش بلقی ماند.

بدنش بیشتر و شدیدتر تکان خورد و لرزید و بالاخره
فریادش به هوا رفت: «اوای! کمک! کمک کنید! نمی‌تونم
جلو خودم رو بگیرم!»

۴

- کمک کنید!

سر تا پای کیسی مثل اینکه برق در بدنش جریان داشته باشد. تکان می خورد. سرو گردنش تکان های غیر عادی می خورد و چشم هایش حالت عجیب و مبهوتی پیدا کرده بود.

- خواهش می کنم!

مارگارت و دایان به او زده بودند و دهانشان از وحشت باز متنده بود. بالاخره مارگارت تکانی به خودش داد. به طرف کیسی هجوم برد و دستش را دراز کرد که او را از شیشه جدا کند. دایان فریاد کشید: «نه. مارگارت! نکن! بهش دست نزن!»

- ولی باید یک کاری براش بکنیم!

مدتی طول کشید تا دخترها متوجه شوند که کیسی دیگر
نمی‌لرزد... و دارد می‌خندد.

وحشتنی که در صورت مارگارت بود. جایش را به تعجب
داد. به برادرش زل زد و گفت: «کیسی؟»

حالا کیسی. آرام و بی‌تکان به شیشه تکیه داده بود و با
خنده شرورانه‌ای نیشش را تابناگوش باز کرده بود.

«سرکار گذاشتمنون!» کیسی این را گفت و زد زیر خنده
انگشتتش را به طرف دخترهانشانه گرفته بود و لابه‌لای خنده
پیروزمندانه‌اش تکرار می‌کرد: «سرکاری بود! سرکاری بود!»
مارگارت سرش داد کشید: «اصلًا خنده‌دار نبود!»

دایان. که صورتش مثل چراغ‌های بالای سرشاران سفید
شده بود و لب پایینش می‌لرزید. گفت: «یعنی تو ادا
درمی‌آوردم؟ من که باورم نمی‌شه!»

هردو با هم ریختند سرکیسی و هلش دادند زمین؛
مارگارت نشست روی او و دایان شانه‌هایش را به زمین
چسباند.

کیسی باز هم تکرار کرد: «سرکاری بود! سرکاری بود!» تا

اینکه مارگارت آن قدر شکمش را قلقلک داد که دیگر نتوانست حرف بزند.

دایان با عصبانیت گفت: «بدهنس! ای بدهنس!» صدای ناله آهسته‌ای که از آن طرف اتاق آمد. یکمرتبه جار و جنجال آنها را متوقف کرد. هر سه سرshan را بلند کردند و به سمت صدانگاه کردند.

حالا در آن زیرزمین بزرگ جز صدای نفس نفس زدن آنها. صدای دیگری نمی‌آمد.

دایان آهسته گفت: «صدای چی بود؟» گوش دادند.

یک ناله آهسته دیگر. یک صدای غمگین و خفه. مثل هوایی که از ساکسیفون بیرون بیاید. تارهای پیچنده یک گیاه درخت مانند. یکباره ول شدند و مثل مار خودشان را به طرف زمین کشاندند. یک ناله غمگین دیگر.

کیسی با قیافه وحشت‌زده گفت: «صدا از گیاه‌هاست!» و بلا فاصله خواهرش را زری شکمش کنار پراند. روی پایستاد و موهای بور به هم ریخته‌اش را عقب زد.

دایان به گلدان بزرگ که گیاه‌هایش آتاق را پر کرده بودند.
خیره شد و گفت: «گیاه‌ها گریه و ناله نمی‌کنند.»
مارگارت گفت: «اینها می‌کنند.»
تارهای پیچنده به حرکت در آمدند؛ مثل دست‌های
آدمیزاد که جابه‌جا شوند. دوباره صدای نفس کشیدن مرتب
و آهسته به گوش بچمهای خورد. بعد صدایی شبیه به آه کشیدن،
صدای خارج شدن هوا.
کیسی به طرف پله‌ها دوید و گفت: «بیایید از اینجا بریم!»
دایان بی‌آنکه از آن گیاه‌های متحرک و نالان چشم بردارد.
دنبال کیسی راه افتاد و گفت: «این پایین جای عوضی و
ترسناکیه!»
مارگارت که عقب عقب، دنبال دایان و کیسی از آتاق بیرون
می‌رفت. گفت: «امطمئنم که پدر یک توضیحی برای این
چیزها دارد.» کلماتش آرام بود. اما صدایش می‌لرزید.
دایان به در زیرزمین رسید و گفت: «پدر شما آدم عوضی
و عجیبیه!»
کیسی فوری گفت: «انه خیر، عوضی نیست. فقط داره
کارهای مهمی می‌کنه!»

یک گیاه درخت مانند بلند. نفس عمیقی کشید و طوری
تکان خورد که به نظرشان آمد دارد به طرف آنها خم می شود؛
تارهای پیچندماش را بالا آورد. انگار می خواست به آنها اشاره
کند که برگردند.

مارگارت هول شد و گفت: «زود باشید از اینجا بیرون!»
وقتی بالای پله‌ها رسیدند، هر سه از نفس افتاده بودند.
کسی در رام حکم کشید و کاملاً چفت کرد.
دایان با حالتی عصبی یک تار موی بلند و قرمیش را دور
انگشتش پیچید و دوباره گفت: «اعوضی! عوضی!»
ظاهرآ این تکیه کلام آن روز دایان بود و مارگارت پیش
خودش اعتراف کرد که زیاد هم بیراه نیست.

مارگارت، که هنوز نفسش جانیامده بود، گفت: «پدر
بهمون اخطار کرد که از این پله پایین نریم. گمانم خودش
می دونست که از اون چیزها سردرنمی آریم و به نظرمون
ترسناک می آد.»

- من یکی که خیال دارم از اینجا برم
دایان این را گفت و وقتی از در توری بیرون می رفت،
برگشت و از مارگارت پرسید: «می خوای بعداً ریاضی کار

کنیم؟»

«آره حتماً.» مارگارت هنوز هم در فکر گیاه‌هایی بود که ناله می‌کردند و جابه‌جا می‌شدند؛ چند تایشان انگار به طرف آنها دست دراز می‌کردند و صدایشان می‌زدند. اما نه؛ غیرممکن است!

دایان گفت: «پس تا بعد.» و با قدم‌های بلند و سریع، راه افتاد.

همین که دایان از جلو چشم دور شد، استیشن سرمه‌ای پدر به ورودی اختصاصی خانه پیچید و به طرف خانه آمد. مارگارت رو به کیسی کرد که چند متر دورتر، پشت سراو در راه را ایستاده بود. «پدر از فرودگاه برگشت. در زیرزمین درست بسته‌ست؟»

کیسی برای اطمینان یک نگاه دیگر به در انداخت و گفت:
«آره پدر عُمراً نمی‌فهمه که مال...»
یکمرتبه ساكت شد. دهانش باز شد. اما صدایی بیرون نیامد.
رنگ از رویش پرید.

«واي! تى شرتمن!» و به سینه برهنه‌اش کوبید و داد زد: «تو زیرزمین جا گذاشتمنش!»

۴

- باید برم برش دارم، و گرنه پدر می فهمه.

مارگارت حرف او را قطع کرد و گفت: «دیر یادت افتاد.

پدر ماشین رو پارک کرد.»

کیسی دستش را روی دستگیره در زیرزمین گذاشت و با سماجت گفت: «فقط یک ثانیه طول می کشه.»

مارگارت با حالتی عصبی وسط راه روبرو بازیک، بین در خانه و در زیرزمین ایستاد و گفت: «انه! داره از ماشین پیلاهه می شه!»

کیسی با صدای زیر شیشه کشید: «ولی پدر می فهمه!

می فهمه!»

- خب که چی؟

- یادت رفته دفعه پیش چه جوری جوش آورد؟

- نه، یادم نرفته. ولی پدر که نمی‌آد ما رو به خاطر اینکه
گیاه‌هاش رو دید زدیم. بکشه...

مارگارت ساکت شد و به طرف در توری رفت. «هی، صبر کن!»

- چه خبر شده؟

مارگارت برگشت و با هر دو دست به زیرزمین اشاره کرد
و گفت: «ابدو! برو پایین و تی شرتت رو بیار. بجنب! آقای هنری
همسایه بغلی مون، جلو پدر رو گرفت. جلو خانه دارند با هم
حرف می‌زنند.»

کیسی مثل برق در زیرزمین را باز کرد و در راه پله گم
شد. مارگارت صدای گرب و گرب پای او را که به تاخت از
پله‌ها پایین می‌رفت، می‌شنید. پله‌ها که تمام شد، صدای
قدم‌های کیسی که به طرف اتاق کار پدرشان می‌رفت، کوتاه‌تر
و کوتاه‌تر شد.

مارگارت پشت در خانه نگهبانی می‌داد؛ چشمش به
پدرش بود که با یک دست جلو نور خورشید را گرفته بود و با
آقای هنری حرف می‌زد. در دلش می‌گفت: زود باش کیسی!

زود باش! خودت که می‌دونی حرف زدن پدر با همسایه‌ها
زیاد طول نمی‌کشه.

ظاهراً همه‌اش آقای هنری حرف می‌زد. مارگارت فکر
کرد. حتماً خواهشی از پدر دارد. آقای هنری برعکس دکتر
بروار دست به آچارش خوب نبود. برای همین همیشه از پدر
مارگارت خواهش می‌کرد به خانه آنها برود و برای تعمیر یا
نصب چیزی به او کمک کند.

حالا پدرش لبخند خشکی به لب داشت و سرش را تکان
می‌داد.

زودباش کیسی! برگرد. کجا بی؟
دکتر بروار. که هنوز هم یک دست را جلو چشمش گرفته
بود. دست دیگرش را برای آقای هنری تکان داد و هردو
برگشتند و به طرف خانه‌هایشان راه افتادند.

ماهیت در دلش اصرار کرد: کیسی. الان سر می‌رسه!
بحسب!... آه! یک تی شرت رو از زمین برداشتن و از پله‌ها بالا
دویدن که این قدر معطلی نداره نباید. این قدر طول بکشه
حالا پدرش نزدیک خانه بود. چشمش به مارگارت. که در

آستانه در ایستاده بود. افتاد و برایش دست تکان داد.
مارگارت هم برای پدر دست تکان داد و برگشت در
زیرزمین رانگاه کرد. صدا زد: «کیسی؟ کجا بی؟»
جوابی نیامد.
هیچ صدایی از زیرزمین نیامد.
هیچ صدایی
دکتر بروار نزدیک در ورودی مکث کرده بود و به بوتهای
گل سرخ سرکشی می کرد.
مارگارت باز صدا زد: «کیسی؟»
باز هم جوابی نیامد.
- کیسی بجنب!
سکوت.

پدرش چمباتمه زده بود و با خاک زیر بوتهای گل سرخ
ور می رفت.
احساس ترس بر سرتاپایی مارگارت سنگینی کرد و فهمید
که فقط یک راه برایش مانده
باید برود پایین و ببیند چرا کیسی معطل کرده

۶

کیسی از پله‌ها پایین دوید. سنگینی اش را روی نرده‌های فلزی انداخته بود که بتواند دو پله یکی کند. آخر پله‌ها محکم روی زمین سیمانی زیرزمین فرود آمد و به طرف نور سفید و خیره کننده اتاق گیاه‌ها هجوم برد.

جلو درگاه کمی ایستاد تا چشم‌هایش به نور چراغ‌هایی که از روشنایی روز هم بیشتر و شدیدتر بود، عادت کنند. نفس عمیقی کشید، هوای نمناک را بلعید و نفسش را نگه داشت. هوای آنجا آن قدر داغ و مرطوب بود که پیشتش شروع کرد به خاریدن و گردنش سوزن سوزن شد.

جنگل گیاه‌ها به حالت خبردار زیر چراغ‌های سفید و
نورانی ایستاده بود.

تی شرتش را دید که چند قدم دورتر از یک درخت بزرگ،
مچاله روی زمین افتاده. به نظرش آمد درخت به طرف
تی شرخ خم شده و تارهای پیچنده درازش. شل و ول. روی
خاک اطراف تنهاش حلقه زده‌اند.

با ترس و لرز یک قدم به جلو برداشت و وارد اتاق شد.
از خودش پرسید. چرا این قدر می‌ترسم؟ اینجا که چیزی
جز یک اتاق پر از گیاه‌های عجیب نیست. چرا حس می‌کنم
این گیاه‌ها دارند منو دید می‌زنند؟ انگار برام کمین کردند.
خودش را به خاطر این همه ترس و بزدلی سرزنش کرد و
چند قدم دیگر به طرف تی شرخ مچاله برداشت.

هی... صبر کن!

صدای نفس

باز هم صدای نفس کشیدن می‌آمد.
نفس کشیدن ثابت و منظم. نه زیاد بلند. نه زیاد یواش و
ملایم.

آخه کی داره نفس می‌کشه؟ چی داره نفس می‌کشه؟

نکند اون درخت بلند نفس می کشه؟
کیسی به تی شرت، که روی زمین افتاده بود. زل زد. خیلی
به آن نزدیک شده بود. چه چیزی جلوش را گرفته بود و
نمی گذاشت تی شرت را چنگ بزند و از پله ها بالا بدود؟ چه
چیزی او را اینجا نگه داشته بود؟
یک قدم جلو رفت. یک قدم دیگر.

هر چه جلوتر می رفت. صدای نفس بلندتر می شد.
صدای ناله آهسته ای که از اتفاق ابزار و لوازم کنار دیوار
آمد. یکمرتبه او را از جا پراند.
صدا آن قدر شبیه به صدای آدم بود که انگار یک نفر در
کمد از درد ناله می کرد.
- کیسی. تو کجايی؟

با اينکه مارگارت سر پله ها ایستاده بود. صدایش خیلی
دور و ضعیف به نظر می آمد.
کیسی در جواب مارگارت داد زد: «فعلاً که خوبیم»، اما
صدایی که از گلویش درآمد. فقط یک پج پج کوتاه بود. به
خودش گفت: احتمالاً مارگارت صدام رو نشنیده
یک قدم دیگر برداشت. یکی دیگر.

حالا سه متر با تی شرت فاصله داشت.
 فقط یک جهش سریع. یک شیرجه سریع. کافی بود که
 برش دارد.

باز هم یک ناله دیگر از اتاق. به نظرش آمد یکی از گیاهها
 آه کشید. ناگهان یک سرخس بلند سرازیر شد و برگ‌هایش
 را تکان داد.

«کیسی؟» صدای خواهرش را که معلوم بود خیلی نگران
 است. از طبقه بالا می‌شنید: «کیسی، زود بآش!»
 در دلش گفت: سعی خودم رو می‌کنم. سعی می‌کنم
 طولش ندم.

چه چیزی او را نگه داشته بود؟
 یک ناله کوتاه دیگر. این بار از یک طرف دیگر اتاق.
 دو قدم دیگر برداشت. دولا شد و دست‌هایش را دراز کرد.
 چیزی نمانده بود دستش به تی شرت بخورد.

یک ناله عصبانی و بعد. باز هم صدای نفس کشیدن به
 گوشش خورد.

سرش را بالا آورد و به درخت بلند نگاه کرد. تارهای پیچندۀ
 دراز و طناب مانندش سفت و منقیض شده بودند. یا شاید او

این طور خیال می کرد؟

نه

تارها قبل‌اُشل و آویزان بودند. حالا سفت و کشیده شده
بودند. آماده

آماده برای قاپیدن او؟

صدای مارگارت از دفعه اول هم دورتر به نظر می آمد:
«کیسی، بجنب!»

جواب نداد. همه حواسش به تی شرت بود که چند قدم با
او فاصله داشت. فقط چند قدم. فقط یک قدم
گیاه دوباره ناله کرد.

- کیسی؟ کیسی؟

برگ‌های درخت از پایین تا بالا. شروع کردند به لرزیدن.
فقط یک قدم. آهان. رسیدم

- کیسی؟ حالت خوبه؟ جواب بد!

چنگ زد و تی شرت را برداشت.

دو تار پیچنده مار مانند. در هوا تاب خوردند و به طرف او
آمدند.

تارها دور کمرش پیچیدند.

کیسی با یک دست تی شرت رانگه داشته بود و با دست
دیگر ش به تارها چنگ می انداخت و داد می زد: «ولم کن!»
تارها سرجایشان ماندند و آرام آرام حلقه شان را دور او
تنگ تر کردند.

کیسی می خواست صدا بزند «مار گارت!» اما هیچ صدایی
از دهانش در نیامد.

با یک تکان شدید از جا پرید و خودش را مستقیم به جلو
کشید.

تارها نگهش داشتند.

فشارش نمی دادند. سعی نمی کردند خفه اش کنند. یا او
را عقب بکشند.

اما نمی گذاشتند بروند.

پوست بر هنهاش گرمی تارها را حس می کرد. به نظرش
مثل دست حیوان می آمدند. نه مثل گیاه
دوباره سعی کرد فریاد بزند کمک! یک بار دیگر با تمام قوا
خودش را جلو کشید.
بی فایده بود.

جاخالی داد و رو به پایین شیرجه زد. خودش را انداخت

زمین و سعی کرد غلت بزند و فرار کند.

تارها نگهش داشتند.

گیاه نفس بلند و پر سر و صدایی کشید.

بالاخره صدای کیسی در آمد و داد زد: «ولم کن!» ناگهان متوجه شد که مارگارت کنارش ایستاده صدای پایین آمدن او را نشنیده بود. آمدنش را هم ندیده بود.

دهان مارگارت باز ماند و چشم‌هایش گشاد شد.

- این... ولم نمی‌کنه!

مارگارت فریاد کشید: «انه!» و با هر دو دست یکی از تارها را محکم گرفت و تا می‌توانست. کشید.

تار پیچنده یک دقیقه مقاومت کرد و بعد شل شد.

کیسی از خوشحالی فریاد کشید و خودش را از تار دیگر خلاص کرد. مارگارت تار پیچنده را انداخت زمین، دست کیسی را گرفت و هر دو به طرف پله‌ها دویدند.

- وا!

هردو پایین پله‌ها خشکشان زد.

پدرشان با مشت‌های گره کرده و قیافه خشن و عصبانی بالای پله‌ها ایستاده بود.

۷

مارگارت با صدای بلند گفت: «پدر! اون گیاه‌ها!»
دکتر برووار چشم‌های سرد و خشمگینش را به آنها دوخت
و بی‌آنکه مژه بزند. در سکوت نگاهشان کرد.

مارگارت گفت: «یکی از آنها کیسی رو گرفت!»
کیسی با صدای لرزان گفت: «من آمده بودم اینجا
تی شرتم رو بردارم.»

هر دو به پدرشان زل زده و منتظر بودند تکانی بخورد؛
مشت‌های گره کرده‌اش باز شود. قیافه عصبانی و خشنی که
به خودش گرفته بود، نرم شود و حرف بزند؛ اما پدرشان همان

طور برو و پر آنها رانگاه می کرد و چیزی نمی گفت.
بالاخره گفت: «شما سالمید؟»

هردو سرشاران را تکان دادند و یکصدا گفتند: «آره».

مارگارت تازه متوجه شد که هنوز هم دست کیسی رانگه داشته دست برادرش را اول کرد و نرده را گرفت.

دکتر برووار با صدایی گزنده اما نه عصبانی گفت: «شما دو تا منو خیلی از خودتون نامید کردید.»

مارگارت گفت: «اشرمنده پدر! می دونستیم که نباید...»

کیسی وسط حرف او پرید و گفت: «به هیچ چیز دست نزدیم. راست می گم!»

پدرشان دوباره گفت: «خیلی نامیدم کردید.»

- مارو ببخش پدر!

دکتر برووار به بچه ها اشاره کرد که بروند بالا و خودش به طرف راه رو رفت.

کیسی، که پشت سر مارگارت از پله بالا می رفت. آهسته گفت: «من فکر می کردم حتماً سرمون داد می کشه»

مارگارت هم به همان آهستگی گفت: «پدر اهل داد زدن نیست.»

- ولی دفعه آخر که می خواستیم ب瑞م تو زیرزمین. داد.
خوشگلی سرمون کشید!

دنبال پدرشان به آشپزخانه رفتند و با اشاره او، سر میز
سفید آشپزخانه نشستند.

دکتر بروار خودش را مقابل آنها روی یک صندلی انداخت
ومثل اینکه آنها را برای اولین بار دیده باشد. نگاهش را از یکی
به دیگری می دوخت و در صورت هایشان دقیق می شد.
قیافه اش کاملاً بی حالت بود و هیچ احساسی در آن دیده
نمی شد. مثل آدم آهنه.

کیسی پرسید: «پدر، اون گیاه ها چه مرگ شونه؟»
- منظورت چیه؟
- خیلی... عجیبند.

پدر همان طور که به آنها زل زده بود، گفت: «یک روز
براتون توضیح می دم.»

مارگارت، که سعی می کرد حرف مناسبی بزند، گفت: «به
نظر من که خیلی با حالند.» و پیش خودش فکر کرد، پدر
مخصوصاً این طور رفتار می کند که حال مارا حسابی بگیرد؟
اگر این خیال را دارد، نمره اش بیست است!

ولی پدر هیچ وقت این طوری نبود. اصلاً همیشه آدم رک و راستی بود. اگر عصبانی بود. صاف و پوست کنده به آدم می‌گفت که عصبانی است. اگر از دستمان دلخور بود. خودش بهمان می‌گفت.

پس چرا این قدر رفتارش عجیب شده؟ این قدر ساكت.
این قدر... سرد و بی‌اعتنای!

دکتر برووار به پشتی صندلی تکیه داد و آن قدر عقب رفت
که پایه‌های جلویی صندلی از زمین بلند شد. آن وقت آهسته
گفت: «من از شما خواسته بودم که تو زیرزمین نرید. فکر
می‌کردم بهتون حالی کردم که نباید پاتون رو اونجا بگذارید.»
مارگارت و کیسی نگاهی به هم کردند و بالاخره مارگارت
گفت: «بابخش پدر. دیگه تکرار نمی‌شه.»

کیسی، که هنوز هم تی‌شرتش را نپوشیده و آن را مثل
توب در دست‌هایش گلوله کرده بود، پرسید: «پدر، نمی‌شه
خودت ما رو ببری اون پایین و بهمون بگی داری چه کار
می‌کنی؟»

مارگارت با علاقه‌دنبال حرف او را گرفت: «آره پدر؛ خیلی
دلمون می‌خواهد بفهمیم.»

پدر صندلی را روی چهار پایه‌اش برگرداند. از جا بلند شد و گفت: «یک روز این کارو می‌کنم. یکی از همین روزها قبول؟» و بعد دست‌هایش را بالای سرش برد. کش و قوسی آمد و ادامه داد: «حالا باید برگردم سر کارم.» و به راه رفت. کیسی نگاهی به مارگارت کرد و شانه‌اش را بالا آنداخت. دوباره سروکله پدر با روپوش آزمایشگاهش، که از روی نرده‌ها برداشته بود، پیدا شد.

مارگارت پرسید: «اما در راحت رفت؟»
دکتر برووار سرش را تکان داد و گفت: «آرم گمانم.» و روپوش را پوشید.
.

مارگارت گفت: «امیدوارم خاله النور حالت خوب باشه.»
دکتر برووار بعد از اینکه روپوش را به تنش صاف کرد و یقه‌اش را مرتب کرد. جواب داد: «بعداً حرف می‌زنیم.» و دوباره به راه رفت. یک لحظه بعد، بچه‌ها صدای بسته شدن در زیرزمین را شنیدند.

مارگارت بالاتنه‌اش را روی میز آنداخت. چانه‌اش را در دستش گرفت و گفت: «انگار خیال نداره به خاطر رفتن به زیرزمین تو خونه حبس‌مون کنه. یا جور دیگری تنبیه‌مون

- به نظر من که رفتارش خیلی... عوض شده
 «شاید به خاطر رفتن مادر دلخوره» مارگارت این را گفت
 و راست نشست. کیسی را هل داد و گفت: «خیلی خب.
 پاشو. من کار دارم.»

کیسی از جایش جم نخورد و با حالتی متفسر گفت: «باورم
 نمی‌شه اون گیاهه منو گرفته بود.»

و با اینکه اعتراض کرد: «چرا هلم می‌دی؟». از جایش
 بلند شد و از سر راه مارگارت کنار رفت. بعد با غصه اضافه
 گرد: «امشب حتماً خواب‌های بد می‌بینیم.»

مارگارت به آلاقش در طبقه دوم رفت و احساس کرد که از
 همین حالا دلش برای مادر تنگ شده یک بار دیگر صحنه‌ای
 که کیسی تفلا می‌کرد خودش را از چنگ آن تارهای پیچنده
 عظیم و دوقلو خلاص کند. در ذهنش تکرار شد.

چندشش شد. کتاب درسی اش را برداشت و خودش را با
 شکم روی تخت انداخت و برای خواندن آماده شد؛ اما صدای
 ناله‌ها و نفس کشیدن گیاه‌ها دوباره و دوباره در ذهنش زنده
 می‌شد و کلمات کتاب را جلو چشمش تار می‌کرد.

با خودش فکر کرد: لااقل خوب شد که برای کار بدمان
تنبیه نشدیم، خوب شد که این دفعه پدر داد و فریاد نکرد که
زهره ترکمان کند. و خوب شد که قول داد یکی از همین روزها
ما را ببرد پایین و برایمان توضیح بدهد آنجا چه کار می کند.
این فکر حالش را کمی بهتر کرد.

حالش بهتر بود. تا فردا صبح که از خواب بیدار شد و برای
درست کردن صبحانه به آشپزخانه رفت. وقتی دید پدر کارش
را به آن زودی شروع کرده خیلی تعجب کرد. در زیرزمین
محکم بسته بود و یک قفل رویش نصب شده بود.



بعداز ظهر شنبه بعد، مارگارت در آتاقش روی تخت نشسته
بود و با تلفن با مادرش حرف می زد. مادر، که از صدایش
معلوم بود خیلی خسته است. می گفت: «عمل جراحی اون
طور که دکتر انتظار داشت، خوب از آب در نیامد. دکترها
می گن امکان داره باز هم جراحی بخواهد. اما اول باید تقویتش
بکنند که برای عمل آماده بشه.»

مارگارت سیم سفید تلفن را دور انگشتش پیچید و گفت:

«خیلی برای خاله النور ناراحت شدم.» و با غصه اضافه کرد:
«پس تو به این زودی‌ها بر نمی‌گردی.»

خانم برووار خندید و گفت: «یعنی می‌خوای بگی که راستی
راستی دلت برام تنگ شده؟»

مارگارت اعتراف کرد: «خب... آره» و سرش را بلند کرد و
به پنجره آتاق خوابش نگاه کرد. دو گنجشک روی لبه پنجره
نشسته بودند و جیک جیک می‌کردند. سرو صدایشان حواس
مارگارت را پرت می‌کرد و نمی‌گذاشت لابه‌لای خشن خش
خط تلفن توسان، صدای مادرش را درست بشنود.

خانم برووار پرسید: «پدر چطوره؟» دیشب باهاش حرف
زدم، اما اون فقط یک مشت غرولند نامفهوم تحويلم داد و
من چیزی نفهمیدم.»

مارگارت بالحنی شاکی گفت: «با ما که حتی غرولند هم
نمی‌کنه!» و برای اینکه صدای جیک جیک را نشنود، دستش
را روی گوشش گذاشت و ادامه داد: «یک کلمه هم با ما
حرف نمی‌زنه.»

خانم برووار گفت: «واقعاً داره زیادی کار می‌کنه.»
خانم برووار از یک تلفن سکه‌ای در بیمارستان زنگ می‌زد

و مارگارت در کنار صدای مادرش، صدای بلندگویی را
می‌شنید که چیزی را اعلام می‌کرد.

مارگارت به تلخی گفت: «اصلًا از زیرزمین بیرون نصی‌آد.»
و متوجه شد لحنش تلخ‌تر از آن بوده که خودش بخواهد.
- آزمایش‌های پدرت خیلی براش مهم‌مند.

مارگارت صدایش را بالا برد و گفت: «ایعنی مهم‌تر از
ما؟» و از لحن گریه‌آلود و نیق نقوی صدای خودش بدش آمد.
فکر کرد کاش اصلاً شروع نکرده بود که پایی تلفن از پدر
شکایت کند. مادرش در بیمارستان به اندازه کافی نگرانی
داشت و نباید بیشتر از این نگرانش می‌کرد.

- پدرت باید خیلی چیزها رو به ما و به دیگران ثابت کنه.
گمانم برای این داره با این همه کار خودش رو می‌کشه که به
آقای مارتینز و آدم‌های دیگری که تو دانشگاه هستند، ثابت
کنه که اخراجش کار درستی نبوده می‌خواهد بهشون نشون
بده که اشتباه بزرگی کردن.

- ولی قبلًا که تمام وقت خونه نبود، خیلی بیشتر می‌دیدیمش!
صدای مادر را شنید که با بی‌حواله‌گی آهی کشید و گفت:
«amarگارت، من دارم علتی رو برات توضیح می‌دم. تو دیگه

این قدر بزرگ هستی که درک کنی.»

مارگارت فوری گفت: «شرمنده. مادر!» و تصمیم گرفت حرف را عوض کند: «اتازگی کلاه بیس بال سرش می‌گذاره»

- کی؟ کیسی؟

- نه. مادر! پدر رومی گم کلاه تیم داجرز رو سرش می‌گذاره و هیچ وقت هم بر نمی‌داره

خانم بروار با تعجب پرسید: «جدی؟!

مارگارت با خنده گفت: «من و کیسی بهش گفتم که با اون کلاه مثل دست و پا چلفتی‌ها می‌شه. اما حاضر نیست بردارم»

خانم بروار هم خندهید و گفت: «آخ. منو صدا کردند! باید برم مواطن خودت باش عزیزم! بعد آزنگ می‌زنم.»

صدای تُق گوشی آمد و صدای مادر قطع شد.

مارگارت به سقف خیره شد و جلو و عقب رفتن سایه درخت‌های حیاط را که روی سقف افتاده بود. تماشا کرد.

گنجشک‌هارفته بودند و سکوت برقرار شده بود.

در دلش گفت: بیچاره مادر. یکی نیست به من بگه این وسط که او این قدر برای خواهرش نگرانه. تو برای چی با

شکایت از پدر، غصه‌اش رو بیشتر کردی؟

راستی چرا این کارو کردم؟

از جا بلند شد و به سکوت گوش داد. کیسی رفته بود
پیش یکی از بچه‌ها. پدرش هم که حتماً در زیرزمین مشغول
کار بود و در راه قفل کرده بود.

فکر کرد. بد نیست زنگی به دایان بزنم.

به طرف تلفن رفت. اما احساس کرد گرسنه است. تصمیم
گرفت اول ناهمار بخورد و بعد به دایان زنگ بزند. موهای تیره‌اش
راتند و تند جلو آیینه برس زد و با عجله از پله‌ها پایین رفت.

عجب! پدر تو آشپزخونه است!

پدرش روی ظرفشویی آشپزخانه دولاشده و پشتش به او
بود. دهائش را باز کرد که او را صدا کند. اما ساكت شد.

پدر دارد چه کار می‌کند؟

مارگارت که کنجکاو شده بود. خودش را به دیوار چسباند
واز آستانه در آشپزخانه به او زل زد.

ظاهرآ دکتر بروار داشت چیزی می‌خورد. با یک دستش
کیسه‌ای را روی کابینت کنار ظرفشویی نگه داشته بود و
مارگارت با تعجب دید که پدر مشتش را از چیزی که در

کیسه بود. پر کرد و در دهانش چپاند.
پدر با اشتها و سرو صدا چیزی را که در دهان گذاشته بود.
جوید و یک مشت دیگر از کیسه بیرون آورد و با ولع خورد.
مارگارت از خودش پرسید: پدر چی می خوره؟ اون که
هیچ وقت با من و کیسی غذانمی خوره و می گه اشتها نداره؟
ولی الان بدجوری گرسنه است! یک جوری می خوره که انگار
از قحطی درآمده!
مارگارت در درگاه ایستاد و پدرش را تماشا کرد که مشت
مشت. چیزی را از کیسه بیرون می آورد و دور از چشم بقیه
هُلپ هُلپ می بلعید. بالاخره کیسه را مچاله کرد و در سطل
زباله زیر ظرفشویی انداخت و دستهایش را با پهلوهای
روپوش آزمایشگاهش پاک کرد.
مارگارت فوری از درگاه دور شد و پاورچین از راهرو
گذشت و به اتاق نشیمن رفت. وقتی پدر به راهرو آمد و با سر
و صداسینه اش را صاف کرد. مارگارت نفسش را حبس کرد.
در زیرزمین پشت سر پدر بسته شد و مارگارت صدای
قفل شدنش را شنید.
وقتی مطمئن شد پدرش از پله ها پایین رفته با عجله به

آشپزخانه رفت. باید می‌فهمید چیزی که پدرش با آن ولع و
اشتها می‌خورد. چه بوده
در کابینت زیر ظرفشویی را باز کرد و کیسه مچاله را از
سلط زباله بیرون آورد.
وقتی چشمش به برچسب روی کیسه افتاد. نفسش بند
آمد.
پدرش خاک مخصوص گلدان بلعیده بود.



مارگارت به زحمت آب دهانش را قورت داد. دهانش مثل
چوب خشک شده بود. به خودش آمد و متوجه شد لبۀ
پیشخوان را آن قدر فشار داده که دستش درد گرفته.
دستش را شل کرد و به کیسه نیمه خالی خاک گلدان. که
روی زمین افتاده بود، خیره شد.
دلش به هم خورد. نمی‌توانست آن منظره تهوع اور را از
فکرش بیرون کند. آخر پدرش چطور می‌توانست خاک
بخورد؟

یادش آمد که پدر خاک گلدان را نمی‌خورد. آن را توى

دهانش می‌چپاند و هلپ هلپ می‌بلعید.
درست مثل اینکه آن غذارا دوست داشته باشد.

درست مثل اینکه به آن احتیاج داشته باشد. به خودش
گفت حتماً خوردن خاک گلدان جزو آزمایش‌هایش است.
ولی چه جور آزمایشی؟ با پرورش آن گیاه‌های عجیب و غریب
خیال داشت چه چیزی را ثابت کند؟

چیزی که در کیسه بود. بوی ترشی داشت. مثل کود
گیاهی. مارگارت نفس عمیقی کشید و هوا را در سینه‌اش
حبس کرد. یکمرتبه دلش آشوب شد. به کیسه زل زده بود و
نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و به مزه تهوع آور آن کود
نفرت انگیز فکر نکند.

چیزی نمانده بود بالا بیاورد.

چطور ممکن است پدر خودش آن کثافت را تو دهنش
بچپاند؟

در حالی که هنوز هم نفسش را نگه داشته بود که بویی
حس نکند. کیسه تقریباً خالی را برداشت و دوباره در سطل
زباله‌انداخت. همین که خیز برداشت تا به سرعت از کلینیت
دور شود. یکمرتبه دستی به شانه‌اش چنگ زد.

فریاد بی صدایی از گلویش بیرون آمد و رویش را بر گرداند.
- کیسی!

کیسی با خنده گفت: «من برگشتم، ناهار چی داریم؟»



مارگارت بعد از اینکه یک ساندویچ کرده بدام زمینی برای
برادرش درست کرد، به او گفت که چه صحنه‌ای دیده
کیسی زد زیرخنده
- این که خنده ندارم پدر ما خاک می‌خورم. می‌فهمی؟!
کیسی باز هم خندید. این ماجرا به نظرش مضحك
می‌آمد.

مارگارت مشت محکمی روی شانه کیسی کوبید. آن قدر
محکم که ساندویچ از دست برادرش افتاد و فوری گفت:
«بیخش، ولی من نمی‌فهمم توبه چی می‌خندي. تهوع آوره!
یک بلای سر پدر آمده یک بلای بد.»

کیسی، که هنوز هم حرف‌های او را جدی نمی‌گرفت،
گفت: «شاید همین طوری میلش کشیده خاک گلدون
بخورم مثل تو که از بادوم زمینی بو داده با عسل خوشت

می‌آد».

مارگارت با تشریف گفت: «این با کاری که پدر کرد، فرق داره خاک خوردن کار تهوع آوریه چرانمی خواهی قبول کنی؟» اما قبل از اینکه کیسی جواب بدهد، مارگارت دنبال حرفش را گرفت و همه‌اوقلت تلخی اش را بیرون ریخت: «تو نمی‌فهمی؟ پدر عوض شده خیلی هم عوض شده مخصوصاً از وقتی مادر رفته. حالا حتی بیشتر از قبل تو زیرزمین می‌مونه...»

کیسی وسط حرف او پرید و گفت: «برای اینکه مادر دور و برش نیست که مُخش رو بخور»

مارگارت بی‌اعتنابه حرف او ادامه داد: «و تمام مدت هم ساكته و با ماسدرفتار می‌کنه یک کلمه با ما حرف نمی‌زنه پیش‌تر از این همیشه سر به سرmon می‌گذاشت و از درس و مشقmon می‌پرسید. حالا اصلاً مثل آدم‌ها حرف نمی‌زنه دیگه مثل سابق منو پرنسس یا کپل صدای نمی‌کنه. دیگه...»

کیسی با دهان پر از کره بادام زمینی، هر چهر خندید و گفت: «کپل خانم، تو که از این اسم‌ها بدت می‌آد»

مارگارت که طاقت‌ش تمام شده بود، گفت: «آره! این رو

فقط برای مثال گفتم.»

- حرف حساب تو چیه؟ می خوای بگی که پدر پاک خل شده؟
مارگارت با درماندگی جواب داد: «من... نمی دونم. وقتی
مثل قحطی زده ها اون خاک تهوع اور رو می بلعید. این فکر...
این فکر وحشتناک به سرم زد که نکنه داره تبدیل به گیاه
می شه؟!»

کیسی طوری از جا پرید که صندلی اش به زمین ساییده
شد و بعد مثل زامبی ها، چشم هایش را بست. دست هایش
را مثل چوب جلوش دراز کرد و شروع کرد به تلو تلو خوردن
و چرخیدن دور آشپزخانه؛ و با صدای بم و خشنی که از
خودش در می آورد. این جمله را تکرار کرد: «من مرد درختی
شگفت انگیزم!»

مارگارت با بدخلقی دست به سینه ایستاد و گفت: «بامزه
نبود.»

کیسی همان طور که تلو تلو می خورد، به طرف مارگات
رفت و گفت: «مرد درختی به جنگ زن علفی آمده!»
مارگارت دوباره گفت: «اصلاً بامزه نبود.»

کیسی چشم بسته با پیشخوان برخورد کرد و زانویش له شد.

- اخ!

- حقت بود!

کیسی داد زد: «مرد درختی می کشد!» و به طرف مارگلت هجوم برد. با او برخورد کرد و با سر به شانه اش کوبید.

مارگارت فریاد زد: «کیسی! از این مسخره بازی دست برمی داری. یا نه؟ این قدر اذیت نکن!»

کیسی عقب رفت و گفت: «خیلی خب، به شرطی که یک کاری برام بکنی.»

مارگارت چشم غرهای رفت و پرسید: «چه کاری؟»

- یک ساندویچ دیگه برام درست کن.

◆◆◆

دوشنبه بعد از مدرسه، مارگارت، کیسی و دایان در حیاط خانه دایان سرگرم بازی با فریزبی بودند. روز گرمی بود، باد ملایمی می وزید و آسمان پر از لکه های کوچک سفید و پفکی ابر بود.

پرتلپ بلند دایان، فریزبی را از بالای سر کیسی، وسط درخت های معطر لیمو انداخت که پشت پارکینگ صف

کشیده بودند. کیسی دنبال فریزبی دوید و پایش به آب فشان گردان که از زمین بیرون زده بود. گیر کرد.

دخترها زدند زیر خنده

کیسی فریزبی را برداشت. به طرف دخترها دوید و آن را برای مارگارت پرتاب کرد. مارگارت دستش را دراز کرد. اما وزش باد فریزبی را از دست او دور کرد.

دایان بی مقدمه پرسید: «چه حالی داره که پدر آدم یک دانشمند دیوونه باشه؟»

مارگارت، که مطمئن نبود درست شنیده باشد، پرسید: «چی گفتی؟»

کیسی از کنار پارکینگ صدازد: «تنبل‌ها، بی کار نمونید، پرش کنید!»

مارگارت با یک پرتاب بلند فریزبی را به طرف برادرش پراند. اما عمدتاً دقیق نشانه نگرفت؛ کیسی دوست داشت برای گرفتن فریزبی به این طرف و آن طرف شیرجه بزند.

مارگارت رو به دایان کرد و با تشریف گفت: «اگر پدر من آزمایش‌های عجیب و غریب می‌کنه، معنی اش این نیست که دانشمند دیوونه است.»

دایان قیافه جدی به خودش گرفت و گفت: «آره. عجیبیه!
من دیشب کابوس اون درخت‌های گنده زیرزمین شما رو
دیدم که داد می‌زند و می‌خواستند منو بگیرند.»
مارگارت هم با صداقت گفت: «شرطمنده! من هم دیشب
خواب‌های وحشتناک دیدم.»
صدای کیسی بلند شد که: «بپا!» و پرتلپ زمینی کوتاهی
کرد که دایان آن را نزدیک مج پایش گرفت.
مارگارت در دلش تکرار کرد: دانشمند دیوانه. دانشمند
دیوانه. دانشمند دیوانه...
این کلمات مرتب در ذهنش تکرار می‌شد.
ولی دانشمندهای دیوانه فقط تو فیلم‌ها هستند. مگرنه؟
دایان فریزبی را برای کیسی پرتلپ کرد و گفت: «چند
شب پیش. پدر من از پدر تو حرف می‌زد.»
مارگارت با نگرانی پرسید: «بهش که نگفتی... رفتم تو
زیرزمین. هان؟»
دایان سرش را تکان داد و گفت: «انه.»
کیسی به لیموهای یک درخت کوتاه اشاره کرد و پرسید:
«هی بچه‌ها. این لیموها رسیده؟»

مارگارت عصبانی از اینکه کیسی مدام وسط حرف او و
دایان می‌پرد. با تشریف گفت: «چرا یکیش رو میک نمی‌زنی که
خودت بفهمی؟»

کیسی همان طور که انتظار می‌رفت، سؤال اورابه خودش
برگرداند: «چرا خودت این کارو نمی‌کنی؟»
دایان دنبال حرفش را گرفت: «پدرم گفت که دانشگاه
پدرت رو اخراج کرده چون آزمایش‌هاش از کنترل خارج
شده بوده ولی اون حاضر نشده از کارش دست برداره» و بعد
دنبال فریبزی روی چمن محملی و پرپشت دوید.

مارگارت پرسید: «منظورت چیه؟»
- دانشگاه بهش گفته که باید آزمایش‌هاش رو کنار بگذاره و
اون قبول نکرده گفته که نمی‌تونه کارش رو ول کنه. یعنی
این چیزیه که پدر من از یک نفر که به فروشگاهش اومده بود.
شنیده

مارگارت این داستان را شنیده بود و از شنیدنش احساس
بدی به او دست داد. اما فکر کرد احتمالاً حقیقت دارد.
دایان ادامه داد: «یک اتفاق خیلی بدی تو آزمایشگاه
پدرت افتاده لنگار یک نفر بدجوری صدمه دیده. یا کشته

مارگارت با سماحت گفت: «این طور نیست. اگر همچین اتفاقی افتاده بود. حتماً ما با خبر می‌شدیم.» دایان تسلیم شد و گفت: «آرمه شاید. ولی پدرم گفت که پدر تو به خاطر این اخراج شده که حاضر نشده‌از مایش هاش رو کنار بگذارم»

مارگارت برای دفاع از پدرش گفت: «خب این که دلیل دیوونه بودنش نمی‌شه.» یکباره احساس کرد باید از پدرش دفاع کند. اما علتش را درست نمی‌فهمید.

دایان موهای قرمزش را پشت سرش پراند و گفت: «ببین، من فقط چیزهایی رو که شنیده بودم، بہت گفتم. دیگه لازم نیست کله‌ام رو بکنی.»

چند دقیقه دیگر بازی کردند. دایان موضوع را عوض کرد و حرف را به غیبت درباره دونفر از بچه‌ها کشاند که هردو شان آنها را می‌شناختند. مدتی هم راجع به مدرسه حرف زدند.

مارگارت کیسی را صدای زد و گفت: «وقت رفته!» کیسی فریزبی را از روی چمن برداشت و به طرف دخترها دوید. مارگارت دستش را برای دایان تکان داد و گفت: «بعداً

بهت زنگ می‌زنم.» و بعد او و کیسی حیاط‌های آشنای همسایه‌هارا میان بر زدند و آهسته به طرف خانه دویدند.

کیسی گفت: «اما هم یکی از اون درخت‌های لیمو لازم داریم. خیلی با کلاسند.»

مارگارت با طعنه گفت: «آرمه ما فقط همین یکی رو تو خونه کم داریم. یک گیاه دیگه!»

وقتی از لابه‌لای پرچین‌ها وارد حیاط خودشان شدند. هر دواز دیدن پدرشان یکه خوردند. پدر کنار آلاچیق گل سرخ ایستاده بود و گل‌های خوش‌های صورتی را برآنداز می‌کرد.

کیسی داد زد: «هی پدر! بگیرش!» و فریزبی را به طرف پدرش پراند.

دکتر برووار کمی دیر رویش را برگرداند. فریزبی یک وری به سرشن خورد و کلاه بیس بال را از سرشن کند. دهان دکتر برووار بازماند؛ بدجوری غافلگیر شده بود. دست‌هایش را بالا برد که سرشن را بپوشاند.

اما دیر شده بود.

مارگارت و کیسی با دیدن سر پدرشان یک‌صدا جیغ گوش خراشی کشیدند.

اولش مارگارت فکر کرد موهای پدرش سبز شده
اما بعد متوجه شد چیزی که روی پوست سر پدرش
هست، مو نیست.
همه موهای پدر ریخته بود.
به جای مو، برگ‌های سبز برآقی روی سر دکتر برووار روییده
بود.

۹

دکتر بروار فوری خم شد. کلاه را از زمین برداشت. آن را روی سرش گذاشت و گفت: «چیزی نیست. بچه‌ها!»
کلاغی که با صدای بلند غارغار می‌کرد. از بالای سرshan
پر کشید. مارگارت سرشن را بالا برد و با چشم‌هایش پرنده را
تعقیب کرد. اما منظرة برگ‌هایی که از سر پدرش درآمد
بود. از جلو چشمش دور نمی‌شد.
سرشن شروع کرد به خاریدن و پیش خودش مجسم کرد
چه احساسی دارد که از سر آدم برگ‌های سیخ سیخ بیرون
برزند.

دکتر بروار با عجله به طرف آنها رفت و دوباره گفت: «اچیزی نیست. واقعاً مشکلی نیست.»

کیسی بالکنت گفت: «ولی پدر، سرت...» و یکباره رنگ از رویش پرید.

دل مارگارت آشوب شد. پشت سرهم آب دهانش را قورت می‌داد و سعی می‌کرد جلو دل به هم خوردگی اش را بگیرد. پدر هر دستش را دور شانه یکی از آنها حلقه کرد و بالحن ملایمی گفت: «بیایید اینجا، بچه‌ها! بیایید ببریم تو سایه بشینیم و حرف بزنیم. امروز صبح به مادرتون تلفن کردم می‌گفت شمانگران کار من هستید.»

کیسی دوباره گفت: «پدر سرت... سبز شده!» دکتر بروار لبخندی زد و گفت: «می‌دونم برای همین کلاه سرم می‌گذارم. نصی خواستم شما دوتا ناراحت بشید.» پدر آنها را به طرف پرچین‌های بلند موازی پارکینگ برد و هرسه روی چمن نشستند.

- گمانم شما دوتا فکر می‌کنید پدرتون حسابی عوض شده نه؟

دکتر بروار به چشم‌های مارگارت خیره شد و احساس

دستپاچگی کرد. مارگارت نگاهش را به جای دیگری دوخت.
کلاع یک بار دیگر از بالای سرshan پر کشید. با سر و صدا
غارغار کرد و به طرف دیگر رفت.

پدر دستهای مارگارت را با ملایمت در دستش فشد و
گفت: «مارگارت، تو تا الان یک کلمه هم حرف نزدی. چی
شده؟ چی می خوای به من بگی؟»

مارگارت نفس بلندی کشید و باز هم سعی کرد نگاهش را
از پدرش بذدد. بالاخره رکوراست گفت: «خب پدر، بهمون
بگو چرا روی سرت برگ درآمد؟»

دکتر بروار، که هنوز هم دست او را فشار می داد. گفت:
«این یک عارضه جانبی و مؤقتیه به زودی از بین می ره و
موهام دوباره در می آد.»

کیسی به کلاه بیس بال که چند تا برگ سبز از زیر نقابش
بیرون زده بود، زل زد و پرسید: «چی شد که برگ روی سرت
درآمد؟»

دکتر بروار دستهایش را عقب برد. روی آنها تکیه داد و
گفت: «شاید اگر برآتون توضیح بدم تو زیرزمین چه کار
می کنم، حالتون بهتر بشه. من اون قدر غرق آزمایش هام

بودم که وقت زیادی برای حرف زدن با شمانداشتم.»
مارگارت حرف او را تصحیح کرد: «تو اصلاً وقت حرف
زدن با مارو نداشتی.»

دکتر بروار نگاهش را پایین انداخت و گفت: «متاسفم!
واقعاً متاسفم! اما این کاری که من می‌کنم، خیلی جالب و
مشکله.»

کیسی پرسید: «ایک نوع گیاه جدید کشف کردی؟»
- نه. دارم یک نوع گیاه جدید به وجود می‌آرم
کیسی با هیجان گفت: «هان؟!»
پدر پرسید: «تا حالا تو مدرسه راجع به دی‌ان‌ای‌براتون
حرف زندن؟»

بچه‌ها با سر جواب منفی دادند. دکتر بروار ادامه داد:
«خب، این موضوع خیلی پیچیده است.» و بعد کمی فکر کرد
و در حالی که با باند دور دستش ور می‌رفت، گفت: «سعی
می‌کنم به زبون ساده براتون توضیح بدم، فرض کنیم ما یک
نفر رو داریم که آی. کیو. خیلی بالایی دارد، یعنی کسی که
قدرت مغزی اش معركه است...»

کیسی وسط حرف پدر پرید و گفت: «ایکی مثل من.»

مارگارت با بدخلقی به او تپید: «دھنت رو بیند، کیسی!» دکتر بروار دنباله جرفش را گرفت و بالحن موافقی گفت: «ایک مغز حسابی مثل کیسی و فرض کنیم که می‌تونیم مولکول یا زن، یا اون قسمت خیلی ریز زنی رو که باعث شده اون آدم هوش خیلی زیادی داشته باشه، ازش جدا کنیم و حالا فرض می‌کنیم که می‌تونیم این زن رو به مغزهای دیگه منتقل کنیم. اون وقت این هوش زیاد و قدرت مغزی از نسلی به نسل دیگه منتقل می‌شه و این طوری، آی، کیو، عده زیادی بالا می‌رمه منظورم رو می‌فهمید؟» دکتر بروار این را گفت و اول به کیسی و بعد به مارگارت نگاه کرد.

مارگارت گفت: «آرم تقریباً تو استعدادهای خوب یک نفر رو می‌گیری و اون رو تو وجود آدمهای دیگه می‌گذاری. اون وقت اون آدمها هم صاحب این استعدادها می‌شن و اون رو به بچه‌ها و نوه‌هاشون هم می‌دن.»

بعد از هفته‌ها، دکتر بروار برای اولین بار لبخند زد و گفت: «اتوضیحت خیلی خوب بود. این کاریه که خیلی از گیاه‌شناس‌ها با گیاه‌ها می‌کنند. سلول‌های سازنده میوه رو از یک گیاه می‌گیرند و به یکی دیگه می‌زنند. این طوری

گیاهی به وجود می‌ارد که پنج برابر اولی میوه غلات یا سبزیجات می‌دهد»

کیسی پرسید: «تو هم داری همین کارو می‌کنی؟» پدر صدایش را پایین آورد و گفت: «دقیقاً نه. کاری که من می‌کنم، یک کمی غیرمعمول ترمه نمی‌خوام الان وارد جزییاتش بشم. اما همین قدر بهتون می‌گم که می‌خوام گیاهی به وجود بیارم که هیچ وقت وجود نداشته و نمی‌توانسته وجود داشته باشه. دارم گیاهی می‌سازم که نیمه گیاه و نیمه حیوانه.»

بچه‌های مات و مبهوت به پدرشان زل زدند. اول مارگارت به حرف آمد: «یعنی داری سلول‌های یک حیوان رو می‌گیری و به یک گیاه می‌زنی؟»

پدر با سر جواب مثبت داد: «دیگه نمی‌خوام بیشتر از این توضیح بدم. حتماً می‌فهمید که این موضوع باید سری بمعونه.» این را گفت و نگاهش را به نوبت به آنها دوخت که عکس العملشان را ببینند.

مارگارت، که سعی می‌کرد همه گفته‌های پدر را در فکرش مرور کند، پرسید: «چطوری این کارو می‌کنی؟

چطوری سلول‌های حیوان رو به گیاه منتقل می‌کنی؟» «با شکستن سلول‌ها به روش الکترونیک. دوتا کیوسک شیشه‌ای دارم که با یک ژنراتور الکترونی قوی به هم متصل شدند.» دکتر بروار قیافه‌اش را در هم کشید و ادامه داد: «احتمالاً روزی که برای جاسوسی رفته بودید پایین، اونها رو دیدید.»

کیسی گفت: «آره شکل کیوسک تلفن‌اند.» پدر توضیح داد: «یکی فرستنده است، یکی گیرنده سعی من اینه که دی. ان. ای. مناسب. یعنی سلول‌های سازنده مناسب رو از یک کیوسک به کیوسک دیگه بفرستم کار فوق العاده حساسیه.»

مارگارت پرسید: «و موفق هم شدی؟» دکتر بروار لبخند رضایتمندانه‌ای زد و گفت: «خیلی نزدیک شدم.» و با قیافه‌ای متفسک، یکباره روی پابلند شد و گفت: «حالا باید برگردم سرکارم بعداً می‌بینم تو.» آن وقت با قدم‌های بلند، روی چمن به راه افتاد.

بچه‌ها هم از جا بلند شدند و مارگارت پشت سر پدر صدا زد: «ولی پدر، سرت چی؟ راجع به اون برگ‌ها توضیح ندادی.»

و هردو دویدند که خودشان را به پدرشان برسانند.
دکتر بروار شانه‌اش را بالا انداخت و با لحن تندي گفت:
«چیز قابل توضیحی نیست. فقط یک عارضه جانبیه.» و در
حالی که کلاه را روی سرش جابه‌جا می‌کرد. گفت: «نگرانش
نباشید. یک عارضه جانبی موقتیه.»
و با عجله وارد خانه شد.



کیسی، که از توضیحات پدر راجع به کارهایش در
زیرزمین، خیلی راضی به نظر می‌رسید. برخلاف همیشه. با
حالتی جدی گفت: «پدر داره کارهای خیلی مهمی می‌کنه.»
اما وقتی مارگارت وارد خانه شد، احساس ناراحتی و نگرانی
کرد؛ نگران به خاطر چیزهایی که پدر گفته بود و نگران‌تر، به
خاطر چیزهایی که نگفته بود.

مارگارت در اتفاقش را بست، روی تخت دراز کشید تا درباره
همه چیز فکر کند. پدرش درباره برج‌های روی سرش توضیح
واقعی نداده بود. «فقط یک عارضه جانبیه» هیچ چیز را روشن
نمی‌کرد.

عارضه جانبی چی؟ علت واقعی اش چی بوده؟ چی باعث شده که موهايش بریزد؟ کی موهايش دوباره در می آید؟ کاملاً معلوم بود که پدر نمی خواست در این باره با آنها حرف بزند. فقط گفت عارضه جانبی است و دوید توی خانه یک عارضه جانبی.

هر بار که مارگارت درباره این عارضه فکر می کرد. دلش آشوب می شد.

وای! چه احساسی به آدم دست می دهد که برگ های سبز از منفذهای پوستش بیرون بزند و سیخ سیخ روی سر ش باشد؟ عُقق!

وقتی فکرش را می کرد. سرتاپایش به خارش می افتداد. مطمئن بود که آن شب خواب های وحشتناکی خواهد دید. بالشش را برداشت. بازوهايش را دورش پیچید و آن را به شکمش چسباند.

به این نتیجه رسید که او و کیسی باید درباره خیلی چیزهای دیگر از پدر سوال می کردند. مثلًا. چرا آن گیاه ها ناله می کردند؟ چرا بعضی از آنها انگار نفس می کشیدند؟

چرا ان یکی کیسی را محکم گرفت؟ پدر از چه حیوانی استفاده می‌کند؟

یک خروار سؤال.

تازه مهم‌ترین سؤال خودش را هم به حساب نیاورده بود: پدر، چرا با آن اشتها خاک گلدان می‌بلعیدی؟

اما او نمی‌توانست در این باره چیزی از پدر بپرسد. نمی‌خواست پدر بفهمد که او جاسوسی اش را می‌کرده او و کیسی درباره معماهای بی‌جوابشان چیزی نپرسیده بودند. همین قدر که پدرشان، حتی برای چند دقیقه هم که شده، نشسته و با آنها گپ زده بود، خوشحال بودند.

با خودش فکر کرد. توضیحات پدر با اینکه کم بود، جالب بود. دانستن اینکه به زودی پدر موفق به انجام کار شگفت‌انگیزی می‌شود، خیلی کیف دارد. ممکن است به خاطر این کار خیلی معروف بشود.

اما بقیه مسائل چی؟

فکری به سرش افتاد که او را ترساند. امکان دارد پدر به آنها دروغ گفته باشد؟

فوری به خودش گفت: نه. پدر به ما دروغ نمی‌گه.

فقط هنوز به بعضی از سوال‌ها جواب نداده
دیروقت آن شب، مارگارت هنوز هم به آن سوال‌های
بی جواب فکر می‌کرد؛ بعد از شام، بعد از اینکه یک ساعت با
تلفن با دایان حرف زد، بعد از انجام تکلیف مدرسه، بعد از
اینکه کمی تلویزیون تماشا کرد، بعد از اینکه به رختخواب
رفت، هنوز هم گیج و سردرگم، به آنها فکر می‌کرد.
وقتی صدای پای آرام پدرش را روی موکت پله‌ها شنید
که بالا می‌آید، روی تختش نشست. نسیم ملایمی پرده‌اتاق
را تکان می‌داد. به صدای پای پدر گوش داد که از جلو اتاق او
گذشت و به دستشویی رفت؛ کمی بعد، شیر دستشویی باز
شد و صدای آب به گوشش رسید.
مارگارت تصمیمش را گرفت: باید ازش بپرسم.
نگاهی به ساعت انداخت؛ ساعت دو و نیم بود.
اما اصلاً خوابش نمی‌آمد.
باید راجع به خاک گلستان از پدر سوال کنم. و گرنه آن قدر
بهش فکر می‌کنم و فکر می‌کنم تا دیوانه بشوم. هر دفعه که
بیینمش، مجسم می‌کنم که سر ظرفشویی ایستاده و مشت
مشت خاک تو دهنش می‌چپاند.

از تحت پایین امد و به خودش گفت: باید یک توضیح ساده‌ای برای این کارش داشته باشه. یک توضیح منطقی. و من باید از اون با خبر بشم.

مارگارت آهسته در راهرو به راه افتاد. در دستشویی نیمه باز بود و نور باریکی از آن بیرون می‌آمد. شیر دستشویی هنوز هم باز بود. پدر سرفه‌ای کرد و بعد صدای تنظیم شیر آب به گوشش رسید.

باید جواب این سوال رو بدونم. صاف و پوست کنده ازش می‌پرسم.

جلوتر رفت. در مثلث باریک نور قرار گرفت و نگاه دزدانه‌ای به داخل دستشویی انداخت.

پدر جلو دستشویی ایستاده و روی لگن خم شده بود. تی شرتش را پشت سرش روی زمین انداخته بود و سینه‌اش برهنه بود. کلاه بیس بال روی در توالی قرار داشت و برگ‌های روی سرش زیر نور چراغ دستشویی برق می‌زند.

مارگارت نفسش را حبس کرد. برگ‌ها خیلی سبز و خیلی پر پشت بودند. پدر متوجه او نشد. حواسش به باند پیچی دستش بود. با یک قیچی کوچک باند را برید و آن را از دستش

باز کرد. مارگارت متوجه شد که دست پدرش هنوز خون
می‌آید. یعنی درست می‌دید؟ چیزی که از دست پدر
می‌چکید چی بود؟

مارگارت، که هنوز نفسش را نگه داشته بود، دید که پدر
دستش را با دقیقیت زیر آب گرم شستشو داد و بعد آن را از
نزدیک معاینه کرد.

خونریزی دستش بعد از شستشو هم بند نیامد.

مارگارت بیشتر زل زد.

این که خون نیست...

چیزی که در دستشویی می‌ریخت قرمز نبود.

سبز برآق بود!

نفس مارگارت بند آمد و به سرعت به طرف اتفاقش دوید.
کفپوش زیر پایش جرقی صدا کرد. دکتر بروار صدا زد: «کی
اونجاست؟ مارگارت؟ کیسی؟»

در لحظه‌ای که مارگارت وارد اتفاقش می‌شد، دکتر بروار
سرش را از دستشویی بیرون آورد و راه رو رانگاه کرد.

مارگارت پرید روی تخت و به خودش گفت: منو دید.
منو دید... و الان می‌آد سراغم.

۱۰

مارگارت روانداز را تا روی چانه‌اش بالا کشید. می‌لرزید.
سر تا پایش بخ کرده بود و تکان می‌خورد.
نفسش را حبس کرد و گوش داد.
هنوز هم صدای پاشیدن آب در لگن دستشویی می‌آمد.
اما از صدای پا خبری نبود.
آه بلند و بی‌صدایی کشید و به خودش گفت: خیال نداره
بیاد سراغم چرا این فکر رو کردم؟ چرا این قدر وحشت کردم...
اون هم از پدر خودم؟
وحشت.

اولین بار بود که این کلمه به ذهنش می‌رسید.
اما از وضع خودش، که آن طور روی تخت افتاده بود،
دیوانه‌وار می‌لرزید. و به روانداز چنگ انداخته و گوش‌هایش
را برای شنیدن صدای پاتیز کرده بود؛ فهمید که واقعاً ترسیده
است.

از پدر خودش.
کاش مادر اینجا بود.

بی‌آنکه فکر کند. دستش را به طرف تلفن برد. به سرشن
زده بود به مادر تلفن کند. بیدارش کند و بگوید که فوری به
خانه برگردد. بگوید که دارد اتفاق وحشتناکی برای پدر
می‌افتد. بگوید که پدر دارد عوض می‌شود. که رفتارش خیلی
عجب شده...

نگاهی به ساعت انداخت. ساعت دو و چهل و پنج دقیقه
بود. نه. این کار از او برنمی‌آمد. بیچاره مادر با آن همه نگرانی
و پرستاری از خواهرش در توسان. وضع خیلی بدی داشت.
نمی‌توانست او را این طوری بترسلند.

به علاوه. خیال داشت چی به مادرش بگوید؟ چطور
می‌خواست برایش توضیح بدهد که آن قدر از پدرش

ترسیده؟

تنها کاری که خانم بروار می‌کرد، این بود که به او بگوید
سعی کند آرام باشد. که پدرش هنوز او را دوست دارد! که
پدرش هیچ وقت به او صدمه نخواهد زد! که مشکل پدر فقط
این است که اسیر کارش شده

اسیر...

از سرش برگ درآمد. خاک می‌خورد و خونش سبز شده
اسیر...

صدای بسته شدن شیر آب و خاموش شدن چراغ
دستشویی را شنید و بعد، پدرش آهسته به طرف اتاق خوابش
در انتهای راه رفت.

مارگارت کمی آرام شد. روی تخت دراز کشید و دستش
را روی پتو شل کرد. چشم‌هایش را بست و سعی کرد ذهنش
را پاک کند.

شروع کرد به شمردن: یک گوسفند، دو گوسفند...
نه، این روش هیچ وقت برای او مؤثر نبود. تصمیم گرفت
از یک تا هزار بشمارد. به ۳۷۵ که رسید، بلند شد و نشست.
سرش تیر کشید. دهانش مثل چوب خشک بود. فکر کرد

برود طبقه پایین و یک لیوان آب سرد از یخچال بردارد.
بی صداد راه رو به راه افتاد و با خودش تکرار کرد: فردا حتماً
حال و روزم از این بی خوابی خراب می شه همین الان
خودش فرداست! چه کار کنم؟ باید هر طور شده یک کمی
بخوابم.

کفپوش آشپزخانه زیر پایش جرقی صدا کرد و صدای موتور
یخچال او را از جا پراند.

به خودش گفت: خونسرد باش. باید خونسرد باشی.
در یخچال را باز کرد. همین که دستش را دراز کرد بطری
آب را بردارد. یکمرتبه دستی شانه اش را گرفت. «وای» بلندی
از دهانش در آمد و بطری از دستش افتاد. آب یخ دور پایش
جمع شد.

عقب جست. اما پایش خیس شده بود.

- کیسی! زهرم روبردی! این وقت شب چرا بیداری؟
کیسی، خواب آلود جواب داد: «برای اینکه خوابم نمی برم
خودت چرا بیداری؟» موهای طلایی اش روی پیشانی اش
ریخته بود.

- کمک کن آب رو خشک کنیم.

کیسی خودش را عقب کشید و گفت: «من که نریختم
خودت خشکش کن.»

مارگارت بالحن تندي گفت: «تو باعث شدی بريزه»
مارگارت اين را گفت و يك رول حولة کاغذی را از روی
پيشخوان برداشت. يك كپه از آن را به کیسی داد و گفت:
«بگير، زود باش!»

هر دو زانو زندند و در نوري که از يخچال بیرون می آمد،
شروع کردند به خشک کردن آب سرد. کیسی يك كپه حولة
خيس خورده را روی پيشخوان پراند و گفت: «فکرم همه اش
پهلوی این ماجراهاست. برای همین خوابم نمی برم!»

مارگارت با اخم گفت: «عين من.» و می خواست چيزی
بگويد. اما صدایي که از راهرو آمد او را ساكت کرد.
مارگارت از خشک کردن زمین دست برداشت و پرسید:
«اين چه صدایي بود؟»

ترس چشم های کیسی را پر کرد.
دوباره همان صدا آمد. يك صدای غمگین مثل التملس.
التماسی پر از غصه
مارگارت گفت: «صدا از زيرزمين می آد.»

کیسی خیلی آهسته پرسید: «به نظر تو از گیاه‌ها بود؟
یکی از گیاه‌های پدر؟»

مارگارت جواب نداد. روی زانوهاش خم شده بود و
بی حرکت گوش می‌داد.

یک ناله دیگر، این بار ملایم‌تر، اما همان قدر غمگین.
«فکر نمی‌کنم پدر راستش رو به ما گفته باشه. فکر
نمی‌کنم یک بوته گوجه فرنگی بتونه این صدا رو از خودش
در بیاره» مارگارت این را گفت و به چشم‌های کیسی زل زد.
پسرک در روشنایی یخچال، رنگ پریده و وحشت زده به نظر
می‌رسید.

مارگارت از زمین بلند شد. حوله‌های کاغذی خیس خورده
را جمع کرد و در سطل زباله زیر ظرفشویی انداخت و در
یخچال را بست. آشپزخانه کاملاً تاریک شد.

دستش را روی شانه کیسی گذاشت و با هم به راه رورفتند.
جلو در زیرزمین مکث کردند و گوش دادند.
سکوت.

کیسی در را امتحان کرد. قفل بود.
یک ناله آهسته دیگر، این بار صدای فاصله نزدیک می‌آمد.

کیسی آهسته گفت: «اعین صدای ادمیزاده»
مارگارت به خودش لرزید. تو زیرزمین چه خبره؟ واقعاً
چه خبره؟

با هم از پله‌ها بالا رفتد. مارگارت جلو در اتفاقش منتظر
شد تا مطمئن شود که کیسی صحیح و سالم به اتفاقش رفته.
کیسی دستش را برای او تکان داد. خمیازه‌بی صدایی کشید
و در را پشت سرش بست.

چند لحظه بعد. مارگارت دوباره روی تختش دراز کشیده
و با وجود گرمای هوا. پتو را تا چانه‌اش بالا کشیده بود. دهانش
هنوز هم مثل چوب خشک بود. بعد از آن همه ماجرا. هنوز
نتوانسته بود یک لیوان آب بخورد.
بالاخره به خواب ناارامی فرو رفت.

هفت و نیم صبح ساعتیش زنگ زد. روی تخت نشست و
به فکر مدرسه افتاد. یادش آمد که مدرسه به خاطر جلسه
علمیان دو روز تعطیل است.

زنگ ساعت را خاموش کرد و خودش را دوباره روی بالش
انداخت. سعی کرد بخوابد. اما خواب از سرش پریده بود؛
فکرهای شب قبل باز هم به مغزش هجوم آورد و وجودش را

از وحشتی که چند ساعت قبل حس کرده بود. دوباره پر کرد.
بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد. تصمیم گرفت
پیش پدرش برود. محکم جلو او باشد و همه سوال‌هایش را
طرح کند.

به خودش گفت: اگر نرم پدر می‌ره تو زیرزمین. اون وقت
باید تائب بشینم و با این فکرهای ترسناک خودم رو مشغول
کنم. دلم نمی‌خواهد از پدر خودم وحشت داشته باشم. نه.
ربدو شامبر کتابی اش را روی پیزامه‌اش پوشید. کفش‌های
راحتی اش را از کمد ریخته و پاشیده‌اش بیرون کشید و به
راه رفت. هوای راه رو داغ و سنگین و تقریباً غیرقابل تنفس
بود. روشنایی کم رنگ صبح از نور گیر سقف به راه رو می‌تابید.
جلو آتاق کیسی مکث کرد و فکر کرد شاید لازم باشد
برادرش را بیدار کند که او هم بتواند از پدرش سوال کند.

تصمیمش عوض شد: نه. بیچاره دیشب خیلی کم
خوابیده بگذار بخوابد.

نفس عمیقی کشید و تا انتهای راه رو پیش رفت و جلو
آتاق پدر و مادرش ایستاد. در باز بود.

- پدر؟

جوابی نیامد.

- پدر، بیداری؟

وارد اتاق شد. «پدر؟»

ظاهراً پدرش در اتاق نبود.

هوای آنجا سنگین بود و بوی ترشیدگی عجیبی می‌داد.
پرده‌ها کشیده بود. روتختی مچاله پای تخت، روی زمین
افتاده بود. چند قدم دیگر به طرف تخت برداشت.

- پدر؟

نه. با ناراحتی متوجه شد که دیر رسیده. احتمالاً پدر
خودش را در اتاق کار زیرزمین حبس کرده
حتماً خیلی زود بیدار شده
یک چیزی توی تخت پدره!
مارگارت چراغ کنار تخت را روشن گرد و نزدیک تخت
ایستاد.

یکباره دستش را به طرف صورتش برد و وحشت‌زده فریاد
کشید: «اوای، نه!»

یک لایه خاک روی ملافه را پوشانده بود. خاک قلمبه.
مارگارت بی‌نفس، بی‌حرکت، به آن منظره خیره شد.

خاک سیاه بود و به نظر مرطوب می‌امد.

و حرکت می‌کرد.

حرکت؟

نه، امکان ندارد!

خم شد تا بهتر بتواند لایه خاک را ببیند.

نه، خاک حرکت نمی‌کرد.

چند دوچین حشره‌ای که در خاک بودند، می‌جنپیدند. و آن کرم‌های خاکی دراز و قهوه‌ای، لابه لای گلوله‌های خاک سیاهی که تخت پدر را پوشانده بود، می‌لولیدند.

۱۱

کیسی تا ساعت ده و نیم پایین نیامد. قبل از آمدن او، مارگارت صبحانه‌اش را خورده بود. یک تی‌شرت و شلوار جین تنش کرده بود. نیم ساعت با تلفن با دایان گپ زده بود و بقیه وقت راهم به قدم زدن در اتاق نشیمن و تصمیم گیری در باره اینکه چه باید بکند، گذرانده بود.

مارگارت که می‌خواست هر طور شده با پدر حرف بزند، چند بار به در زیرزمین مشت کوبیده بود. اول با احتیاط و بعد با صدای بلند؛ اما پدر یا نشنیده بود، یا نخواسته بود بشنود.

دکتر برووار جواب مارگارت را نداد.

وقتی سر و کله کیسی پیدا شد، مارگارت یک لیوان آب پرتقال برایش ریخت و او را به حیاط پشتی برد که بتوانند حرف بزنند. روز غبارآلودی بود و آسمان زرد بود. با اینکه خورشید تازه روی تپه‌ها افتاده بود، هوا از همان اول صبح، داغی خفه کننده‌ای داشت. قدم زنان به طرف سایه سبز پرچین‌ها رفته و مارگارت در راه ماجرای خون سبز پدر و خاک پر از حشره روی تخت او را برای کیسی تعریف کرد.

کیسی لیوان آب پرتقال به دست، بی‌آنکه به آن لب بزنند، با دهان باز ایستاد. ملت و مبهوت مارگارت رانگاه کرد و برای مدتی طولانی حرفی نزد.

بالاخره لیوان را روی چمن گذاشت و خیلی آهسته پرسید: «باید چه کار کنیم؟»

مارگارت شلنهاش را بالا انداخت و گفت: «کاش مادر زنگ بزنده».

کیسی دستش را در جیب شلوار کیسه‌ای اش فرو برد و گفت: «امی خوای همه چیز رو بهش بگی؟»

- شاید، نمی‌دونم حرف هالم رو باور می‌کنه یانه، اما...

- خیلی ترسناکه، یعنی اون پدر ماست که همه عمر مون

می‌شناختیم‌ش. می‌خوام بگم...»

- می‌دونم. اما پدر دیگه مثل سابق نیست. اون...

کیسی با حالتی متفکر گفت: «شاید توضیحی برای همه‌اینها داشته باشد. شاید همه‌این چیزها یک دلیل خوبی داشته باشد. می‌دونی که مثل اون برگ‌هایی که روی سرش درآمد» مارگارت به برادرش یادآوری کرد که: «وقتی این را ازش پرسیدم جوابش فقط این بود که عارضه جانبیه به‌این نمی‌شه گفت توضیح.»

کیسی فقط با تکان دادن سر حرف او را تأیید کرد. اما چیزی نگفت.

مارگارت اعتراف کرد که: «من بعضی چیزها رو به دایان گفتم.»

کیسی با تعجب به او نگاه کرد.

مارگارت به او توضیح داد: «خب چه کار کنم؟ باید به یک نفر می‌گفتم. دایان می‌گفت باید پلیس رو خبر کنم.»

کیسی سرش را تکان داد و گفت: «چی؟! پدر که کار خلافی نکرده؟ پلیس می‌خواهد چه کارش کنه؟»

- می‌دونم، من هم همین رو به دایان گفتم. اما اون گفت

شاید یک قانونی بر ضد دانشمندهای دیوونه وجود داشته باشد کیسی با عصبانیت گفت: «پدر دانشمند دیوونه نیست.

این حرف احمقانه است. اون فقط... فقط...»

مارگارت با خودش فکر می کرد. فقط چی؟ پدر ما چیه؟ چند ساعت بعد. آنها هنوز هم در حیاط بودند و با هم مشورت می کردند تاراهی پیدا کنند. که در آشپزخانه باز شد و پدرشان صدا زد که به خانه بروند.

مارگارت با تعجب به کیسی نگاه کرد و گفت: «باورم نمی شم پدر از زیرزمین او مده بیرون.»

- شاید حالا بتونیم حرف هامون رو بزنیم

هر دو به آشپزخانه دویدند. دکتر برووار کلاه بیس بال به سر. لبخندی تحولیشان داد. دو کاسه سوپ روی میز گذاشت و گفت: «وقت ناهارم»

کیسی. که نمی توانست تعجبش را مخفی کند. گفت: «هان؟! تو ناهار درست کردی؟»

مارگارت خیلی جدی گفت: «پدر. ما باید با هم حرف بزنیم.»

دکتر برووار نگاهش را از نگاه خیره مارگارت دزدید و گفت:

«متاسفم، زیاد وقت ندارم بشینید و این غذای جدید را امتحان کنید. می خوام ببینم ازش خوشتون می آد یا نه.»

مارگارت و کیسی از او اطاعت کردند و سر جایشان نشستند. کیسی پرسید: «این معجون چی هست؟» کاسه‌ها پر از ماده سبز و پوره مانندی بودند. کیسی شکلکی درآورد و گفت: «شکل پوره سبب زمینی سبزه» دکتر بروار بالای سر آنها در انتهای میز ایستاد و بالحن مرموزی گفت: «این سوپ با اونهایی که تا به حال خوردید، فرق داره. شروع کنید، امتحانش کنید. شرط می‌بندم غافلگیرتون کنه.»

مارگارت، که سعی می‌کرد لحن صدایش سوخطنش را نشان ندهد، گفت: «پدر... تو تا حالا برای ماغذا درست نکرده بودی.»

لبخند دکتر بروار محو شد و گفت: «فقط می خوام شما این رو امتحان کنید. شماها خوکجه آزمایشگاهی من هستید.»

مارگارت قاشقش را بالا آورد، اما به آن ماده سبز لب نزد و گفت: «ما می خوایم درباره چند تا چیز از تو سوال کنیم.»

پدر گفت: «امادرتون امروز صبح زنگ زد.»

مارگارت با اشتیاق پرسید: «کی؟»

- خیلی وقت از تلفنش نمی‌گذرمه گمانم شما بیرون بودید و زنگ تلفن رو نشنیدید.

کیسی همان طور که به کاسه جلو رویش زل زده بود، پرسید: «امادر چی گفت؟»

- خاله النور حالش بهتره و از بخش مراقبت‌های ویژه بیرون امده احتمال داره مادرتون به زودی برگردد

مارگارت و کیسی یکصدا جیغ کشیدند: «اوای چه عالی!» دکتر برووار به کلسه‌ها اشاره کرد و با تحکیم گفت: «حالا بخورید.»

کیسی قاشق را دور انگشت‌هایش چرخاند و گفت: «خودت نمی‌خوری؟»

دکتر برووار خم شد، با هر دو آرنجش روی میز تکیه کرد و گفت: «انه، من قبل‌آخوردم.» مارگارت متوجه شد که پانسمان دست بربیده‌اش تازه عوض شده

مارگارت دهانش را باز کرد: «پدر، دیشب...»

اما دکتر برووار حرف او را قطع کرد و گفت: «زود باش

بخارش. امتحانش کن.»

کیسی با غرغر گفت: «آخه این چه سوپیه؟ بوش که اصلاً خوب نیست.»

دکتر بروار با بی‌صبری گفت: «افکر می‌کنم از مزه‌اش خوشتون بیاد. باید خیلی شیرین باشه.» و باز به آنها زل زد و مجبورشان کرد سوپ را بخورند.

مارگارت که به ماده مرموز داخل کاسه خیره شده بود، یکباره از ترس خشکش زد. با خودش فکر کرد. پدر خیلی اصرار دارد ما این را بخوریم و بعد سرشن را بالا برد و به برادرش نگاه کرد.

بدجوری بی‌طلب است. او که تابه حال برای ماغذا درست نکرده بود. چرا این سوپ را درست کرده؟ چرا بهمان نمی‌گوید از چی درست شده؟ اینجا چه خبره؟

قیافه کیسی نشان می‌داد که او هم همین سؤال را دارد. یعنی پدر می‌خواهد بلاعی سر ما بیاورد؟ احتمال دارد این سوپ ماراعوض کند. یا بهمان صدمه بزند... یا باعث شود روی سرمان برگ در بیاید.

مارگارت متوجه شد که اسیر فکرهای احمقانه‌ای شده

اما این را هم فهمید که از آن ماده ناشناسی که پدر به زور
می خواهد به خوردشان بدهد. وحشت دارد.

کفر دکتر برووار درآمد و پرسید: «شما دو تا چتون شده؟»

وبعد با دستش عمل خوردن را نشان داد و گفت: «فاسق هاتون
رو بردارید. زود باشید. چرا معطلید؟»

مارگارت و کیسی فاسق هایشان را برداشتند و آنها را در
ماده نرم و سبز انداختند. اما فاسق ها را به دهانشان نبردند.
نمی توانستند این کار را بکنند.

دکتر برووار با دست سالمش روی میز کوبید و فریاد کشید:
«بخورید! بخورید! معطل چی هستید؟ ناهارتون رو بخورید.
زود باشید. بخوریدش!»

مارگارت فکر کرد. هیچ راه فراری برایمان باقی نگذاشته
هیچ چاره‌ای نداریم.

وقتی فاسق را با اکراه به دهانش می‌برد. دست هایش
می‌لرزید.

۱۲

دکتر بروار روی میز خم شد و با اصرار گفت: «شروع کنید.
حتماً از مزه‌اش خوشتون می‌آد.»
کیسی به دست مارگارت که به طرف دهانش می‌رفت.
نگاه کرد.
صدای زنگ در بلند شد.
دکتر بروار، عصبانی از این مزاحمت، گفت: «ما که کسی
رو نداریم زنگمون رو بزن. الان بر می‌گردم بچه‌ها.» و لخ
لخ کنان به راه رو ورودی رفت.
مارگارت با بیزاری قاشق را تالاپی در کاسه‌انداخت و گفت:

«از نگ نجات منون داد.»

کیسی نجوا کرد: «چیز عق‌آوریه. گمانم کود گیاهی، یا
یک چیزی از همین ردیف باشه. عق!»

مارگارت از جا پرید. به سرعت کاسه‌ها را از روی میز
برداشت و گفت: «بجنوب. کمکم کن!»

هر دو دویدند سر ظرفشویی. سطل زباله را از زیرش بیرون
کشیدند و هر دو کاسه را در سطل خالی کردند. بعد هم
کاسه‌ها را سر میز برگرداندند و کنار قاشق‌هایشان گذاشتند.

کیسی گفت: «بریم ببینیم کی زنگ زد.»

بی صدا به راه رفتند و درست به موقع رسیدند: مردی
که کت و شلوار سرممه‌ای پوشیده و کراوات راه راه قرمز و
سفید زده بود و کیف سیاهی به دست داشت. وارد خانه شد
و با پدرشان دست داد.

مرد سبیل قهوه‌ای و سرطاس و آفتاب‌خوردگاهی داشت
و عینک آفتابی آبی رنگی زده بود.

پدرشان با دیدن او با تعجب گفت: «آقای مارتینز! منو...
غافلگیر کردید!»

مارگارت آهسته به کیسی گفت: «این یارو رئیس پدر تو

پلی تکنیکه.»

کیسی با بدخلقی گفت: «خودم می دونم.»
آقای مارتینز هوا را بو کشید و گفت: «چند وقت پیش
گفته بودم که بهت سر می زنم تا پیشرفت کارت رو ببینم.
ولینگتون منو با ماشینش رسوند. ماشین خودم تو تعمیر گاهه.»
دکتر برووار با قیافه‌ای ناراحت و معذب گفت: «راستش
من آمدگی ندارم.»
حتی مارگارت هم از نقطه مناسبی که پشت سر پدرش
ایستاده بود، می‌توانست ناراحتی او را تشخیص بدهد. دکتر
برووار ادامه داد: «من انتظار آمدن کسی رو نداشتم. یعنی...
وقت مناسبی نیست.»

آقای مارتینز برای آرام کردن دکتر برووار دستش را روی
شانه او گذاشت و گفت: «امهم نیست. من فقط یک نگاه
کوتاه می‌اندازم. خودت که می‌دونی، من همیشه به کاری که
تو می‌کنی، خیلی علاقه‌مند بودم این رو هم می‌دونی که
من نمی‌خواستم تو از دانشگاه برعی. هیأت رئیسه منو مجبور
کرد. چاره‌ای برای باقی نگذاشتند. امامن از تو دست نمی‌کشم،
بهت قول می‌دم خیلی خب دیگه بگذر ببینم چه پیشرفت‌هایی

کردنی.»

دکتر برووار نمی‌توانست نارضایتی اش را از حضور ناگهانی آقای مارتینز پنهان کند. با اخم و تخم سعی کرد جلوپله‌های زیرزمین بایستد و راه او را سد کند.

دست کم به نظر مارگارت که کنار برادرش ایستاده بود، این طور می‌آمد.

آقای مارتینز از کنار دکتر برووار رد شد و در زیرزمین را باز کرد و وقتی چشمش به مارگارت و کیسی افتاد، با بالا اوردن و تکان دادن دستی که کیف سنگینش رانگه داشته بود، به بچه‌ها سلام داد: «سلام بچه‌ها!» پدر از دیدن آنها تعجب کرد و پرسید: «بچه‌ها، ناهارتون رو تموم کردید؟»

کیسی گفت: «آره پدر، خیلی خوب بود.»
ظاهرًا جواب او دکتر برووار را خوشحال کرد. لبه کلاهش را صاف کرد و دنبال آقای مارتینز به طرف زیرزمین رفت و در رابا دقت بست و قفل کرد.

کیسی در راه که به آشپزخانه می‌رفتند، گفت: «شاید پدر رو سر کارش برگردونه.» و در یخچال را باز کرد که چیزی برای ناهار پیدا کند.

مارگارت دستش را جلوتر از او دراز کرد که ظرف سالاد تخم مرغ را بردارد و گفت: «احمق نباش! اگر پدر واقعاً داره چیزی پرورش می‌ده که نصفی حیوان و نصفی گیاهه. به زودی معروف می‌شه و دیگه احتیاج به شغل ندارم» کیسی متفکرانه گفت: «آره شاید. فقط سالاد تخم مرغ داریم؟»

مارگارت گفت: «برات ساندویچ درست می‌کنم»
- زیاد گرسنهام نیست. اون ماده سبز حالم رو به هم زده به نظر تو چرا پدر می‌خواست ما اون آشغال رو بخوریم؟
مارگارت دستش را روی شانه لاغر کیسی گذاشت و گفت: «نمی‌دونم. کیسی! من واقعاً می‌ترسم. کاش مادر اینجا بود.»
- آره کاش اینجا بود.

مارگارت سالاد تخم مرغ را دوباره در یخچال گذاشت.
در یخچال را بست و پیشانی داغش را به آن تکیه داد:
«کیسی...»
- چیه؟
- تو فکر می‌کنی پدر به ما راست می‌گه؟

- درباره جی؟

- درباره همه چیز.

کیسی سرش را نکان داد و گفت: «نمی دونم» و بعد
قیافه اش یک مرتبه عوض شد و چشم هایش برق زد: «فهمیدنش
 فقط یک راه دارم»

مارگارت خودش را از یخچال کنار کشید و گفت: «هان؟»
کیسی اهسته گفت: لابیا اولین فرصتی که دست داد،
 اولین بار که پدر اینجا نبود، بریم تو زیرزمین و به چشم
 خودمون ببینیم پدر چه کار می کنه.»

۱۳

اولین فرصت، بعد از ظهرِ روزی دست داد که پدرشان با
جعبه ابزار قرمز رنگ از زیرزمین بیرون آمد و در حالی که با
دست آزادش کلاه بیس بال را روی سرش جابه جامی کرد.
گفت: «به آقای هنری قول دادم کمکش کنم یک دستشویی
جدید تو حمومش نصب کنم.»
کیسی نگاهی به مارگارت انداخت و پرسید: «کی
برمی گردی؟»
مارگارت چشم غره‌ای به او رفت و در دلش گفت: «چه
سؤال ناشیانه‌ای!

«یکی دو ساعت بیشتر طول نمی کشه.» دکتر برووار این را گفت و از در آشپزخانه بیرون رفت.

در مدتی که پدر از وسط پرچین‌ها به طرف در پشتی خانه آقای هنری می‌رفت، بچه‌ها با نگاه او را تعقیب کردند.

مارگارت باشک و تردید به کیسی نگاه کرد و گفت: «یا الان، یا هیچ وقت.» و در را امتحان کرد. طبق معمول قفل بود.

کیسی لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: «امهم نیست. برو یک گیره کاغذ بیار تا بهت نشون بدم دوستم کوین هفته پیش چی بهم یاد داده.»

مارگارت دستور او را اجرا کرد و یک گیره کاغذ از روی میز تحریرش برداشت و آورد. کیسی خمیدگی گیره را باز کرد و آن را در سوراخ قفل فرو کرد. چند ثانیه بعد، آهنگ پیروزمندانه‌ای زمزمه کرد و در را کشید و باز کرد.

مارگارت سرش را تکان تکان داد و گفت: «پس تو بلد شدی مثل دزدها قفل باز کنی، هان؟ واقعاً که دوستی با کوین خیلی برات خوبه.»

کیسی نیشش را تا بناگوش باز کرد و به مارگارت اشاره کرد که جلو بیفت.

مارگارت همه شجاعتش را جمع خورد. پایش را روی پا گرد
پله‌ها گذاشت و گفت: «خیلی خب، بیا دیگه راجع به
تصمیممون فکر نکنیم و دست به کار بشیم.»
چند ثانیه بعد بچه‌ها در زیرزمین بودند.

اینکه تا حدودی می‌دانستند آن پایین باید در انتظار چه
چیزی باشند. از ترسشان کم نمی‌کرد. بلا فاصله هوای داغ و
بحار کرده زیرزمین مثل شلاق به پوستشان خورد. هوای قدر
مرطوب و سنگین بود که همان دم قطره‌های بخار به پوست
مارگارت چسبیدند.

جلو در اتاق گیاه‌ها ایستادند. نور شدید داخل اتاق و تغییر
ناگهانی روشنایی، چشم‌هایشان رازد. تنہ گیاه‌ها از بار اولی که
آنها را دیده بودند، بلندتر، کلفت‌تر و تعدادشان بیشتر شده بود.
تارهای پیچنده دراز و خشک از ساقه‌های زرد آویزان
بودند. برگ‌های پهن سبز و زرد تکان می‌خوردند و می‌لرزیدند
و زیر نور سفید اتاق برق می‌زندند. برگ‌های به هم می‌خوردند و
صدای مرطوبی ایجاد می‌کردند. یک گوجه فرنگی گوشتالو
تالابی روی زمین افتاد.

مثل این بود که همه چیز برق می‌زند. به نظر می‌آمد که

همه گیاه‌ها چشم به راهند و در انتظار چیزی می‌لرزند؛ هیچ کدام بی‌حرکت نایستاده بودند. انگار هر چه بزرگ‌تر می‌شدند. انرژی شان بیشتر می‌شد و خودشان را بالا می‌کشیدند و شاخه‌هایشان را برای گرفتن چیزی دراز می‌کردند.

تارهای پیچنده دراز و قهوه‌ای مثل مار روی خاک خزیده و دور گیاه‌ها و دور همدیگر پیچیده بودند. یک سرخس بوته‌ای آن قدر رشد کرده بود که تا سقف رسیده و خم شده و به طرف پایین برگشته بود.

کیسی، که این جنگل براق و لزان خیلی نظرش را گرفته بود، با هیجان گفت: «وای! یعنی همه این گیاه‌ها تازه سبز شدند؟»

- آره گمانم. شکل گیاه‌های ما قبل تاریخند.
باز هم صدای نفس کشیدن، آهای بلند و یک ناله ضعیف از سمت اتاقک ابزارِ کنار دیوار به گوششان خورد.
ناگهان یک تار پیچنده از یک ساقه بلند جدا شد و خودش را در هوا تاب داد.

مارگارت کیسی را عقب کشید و به او هشدار داد:
«مواظب بش، زیاد جلو نرو!»

کیسی خودش را از مارگارت کنار کشید و توپید: «خودم
می‌دونم. دیگه این طوری منو نکش. ترسوندیم.»
تار پیچنده آرام و بی‌ازار روی خاک خزید.
مارگارت با مهربانی شانه کیسی را فشار داد و گفت:
«شرمنده! فقط برای این بود... دفعه‌پیش که یادت نرفته.»
- این دفعه حواسم رو جمع می‌کنم
مارگارت به خودش لرزید.
صدای نفس کشیدن به گوششان خورد. تنفس یکتواخت
و آرام
با خودش فکر کرد. این گیاه‌ها به هیچ وجه معمولی
نیستند. یک قدم به عقب برداشت و چشمش را روی جنگل
گیاه‌هایی که می‌خریذند و آه می‌کشیدند، گرداند.
هنوز محو آن جنگل بود که فریاد وحشت زده کیسی را
شنید.
- کمک! منو گرفته! منو گرفته!

۱۴

مارگارت جیغ گوش خراشی کشید و رویش را از گیاه‌ها
برگرداند که برادرش را پیدا کند.
- کمک!

وحشت‌زده چند قدم به طرف کیسی برداشت. آن وقت
بود که موجود خاکستری کوچکی را دید که تن و فرز به آن
طرف اتاق می‌دود.
زد زیر خنده
- کیسی، این که سنجابه!

کیسی با صدایی که چند پرده‌از صدای معمولی اش بلندتر

بود. گفت: «چی؟ این... یکمرتبه مجام رو چسبید و...»
مارگارت به جانور اشاره کرد و گفت: «انگاه کن. سنجابه
بین چقدر ترسیده بیچاره حتماً راه خودش رو می‌رفته که
یکمرتبه خوردده به تو.»

«آواه!» کیسی این را گفت و کم کم رنگ به صورتش. که از
ترس خاکستری شده بود، برگشت.
- فکر کردم... از اون گیاه هاست.

مارگارت سرش را تکان داد و گفت: «درسته. یک گیاه
خاکستری و پشمalo.» قلبش هنوز به شدت می‌زد.
- تو واقعاً منو ترسوندی.

سنجاب چند متر دورتر ایستاد. روی پاهایش بلند شد و
به آنها زل زد. سرتا پایش می‌لرزید.

کیسی با صدایی که هنوز هم لرزش داشت، پرسید: «این
سنجاب چطوری این پایین پیداش شده؟»

مارگارت شلندهایش را بالا انداخت و گفت: «سنجاب‌ها
همیشه یک راهی برای ورود به خونه پیدا می‌کنند. ماجرای
اون سمور یادت رفته که هیچ جوری نمی‌تونستیم از دستش
خلاص بشیم؟» و بعد به پنجه دیوار رو به رو که هم سطح

حیاط بود نگاهی انداخت و گفت: «اون پنجره بازه سنجاب
حتماً از اونجا آمد»

کیسی سنجاب را «کیش» کرد و دنبالش کرد که بگیردش.
سنجاب دمش را سیخ کرد و دوید و سط آن گیاه‌های درهم
پیچیده کیسی داد زد: «بیا بیرون! بیا بیرون!»

حیوان وحشت‌زده و به دنبالش کیسی، دور تا دور گیاه‌ها
چرخیدند تا بالآخر سنجاب به طرف دیوار روبرو رفت. پرید
روی یک کارتن و از آنجا روی یک کارتن دیگر و از پنجره باز
بیرون رفت.

کیسی از دویدن دست برداشت و به پنجره خیره شد.
- آفرین کیسی، گل کلشته! حالا بیالزاین جابریم، ما که نمی‌دونیم
چی به چیه نمی‌دونیم باید دنبال چی بگردیم، پس نمی‌تونیم
بفهمیم پدر حقیقت رو به ما می‌گه، یانه.

مارگارت به طرف پله‌هاراه افتاد. صدای گرپی او را متوقف
کرد. «اکیسی... تو هم شنیدی؟» مارگارت دنبال برادرش
گشت، اما برگ‌های پر پشت گیاه‌ها او را از چشمش مخفی
کرده بودند. «کیسی؟»

کیسی، که هنوز هم از دید مارگارت پنهان بود، گفت:

«آره شنیدم. صدا از اتفاق ابزار می‌آد.»

صدای ضربه‌ای بلند، لرزه به بدن مارگارت انداخت. درست مثل این بود که کسی به دیوار اتفاق می‌کوبد.

- کیسی بیا ببینیم صدا از چیه

کیسی جواب نداد.

صدای ضربه بلندتر شد.

- کیسی!

چرا کیسی جوابش را نمی‌دهد؟

مارگارت چند قدم به گیاه‌ها که برق می‌زدند، نزدیک‌تر شد و صدا زد: «کیسی... تو کجا‌یی؟ با این کارت منو می‌ترسونی.» یک گوجه فرنگی دیگر جلو پایش افتاد. آن قدر نزدیک که او را از جا پراند. با وجود گرمای شدید سرتا پای مارگارت یکباره یخ کرد.

- کیسی!

بالاخره صدای کیسی درآمد: «مارگارت، بیا اینجا. یک چیزی پیدا کردم» صدایش نامطمئن و نگران بود. مارگارت گیاه‌هارا دور زد؛ کیسی جلو میز کارکنار اتفاق ایستاده بود. صدای ضربه بند آمده بود.

مارگارت ایستاد و تکیه‌اش را به میز کار چوبی داد و با اعتراض گفت: «کیسی چی شده؟ منو ترسوندی.» کیسی، که یک بسته بندی تاشده تیره رنگ در دستش بود، گفت: «این رو روی زمین پیدا کردم. چپونده بودنش زیر میز کار.»

- هان؟ این چی هست؟
کیسی تای بسته را باز کرد. یک کت بود. یک کت سرمه‌ای.
یک کراوات راه راه قرمز و سفید تاشده هم داخلش بود.
کیسی، که یقه کت مچاله را در دستش می‌فشد، گفت:
«مال آقای مارتینزه این کت و کراوات مال اونه.»
دهان مارگارت مدتی از تعجب باز ماند و بعد گفت: «یعنی اینها رو اینجا جا گذاشته؟»
- اگر جا گذاشته بود که این طوری گلوله زیر میز کار نمی‌چپوندش.

مارگارت به کت سرمه‌ای زل زد و دستش را روی کراوات ابریشمی راه راه کشید.
کیسی پرسید: «تو دیروز عصر دیدی که آقای مارتینز از خونه ما بیرون بره؟»

- نه، اما باید رفته باشه. ماشینش اینجا نبود.

- با ماشین خودش نیامده بود. یادت رفته؟ خودش به پدر گفت که با ماشین یک نفر دیگه آمده مارگارت نگاهش را از کت چروک و مچاله به چشم‌های نگران برادرش دوخت. «کیسی تو چی می‌خوای بگی؟ که آقای مارتینز از خونه مانرفته. که یکی از گیاه‌ها اونو خورده یا...؟ خیلی مسخره است!»

- پس چرا کت و کراواتش این طوری مخفی شده؟ مارگارت فرصت نکرد جواب او را بدهد. صدای پای بلندی که روی پله‌ها شنیدند، نفس هردوشان را بند آورد.

یک نفر با عجله از پله‌های زیرزمین پایین می‌آمد. مارگارت خیلی آهسته گفت: «فایم شو!» کیسی با چشم‌هایی که از وحشت گشاد شده بودند، پرسید: «کجا؟»

۱۸

مارگارت پرید روی کارتن و خودش را از پنجره کوچک
بیرون کشید. باید خودش را خیلی می‌چلاند. اما هر طور بود
خودش را از سوراخ پنجره به چمن بیرون رساند. بعد برگشت
که به کیسی کمک کند. وقتی دست برادرش را می‌کشید که
از زیرزمین بیرون بیاید. با خودش فکر کرد. آن سنجاب برای ما
دوست خوبی از آب درآمد و تنها راه فرار اینجا را نشانم داد.
هوای بعدها ظهر در مقایسه با زیرزمین بخارآلود. خیلی
خنک بود. هر دو نفس زنان چمباتمه زدند که از پنجره داخل
زیرزمین را دید بزنند. کیسی آهسته پرسید: «کیه؟»

لازم نبود مارگارت جواب بدهد. هردو دیدند که پدرشان وارد اتاق گیاه‌ها شد و با چشم اتاق را گشت.

کیسی پرسید: «چرا پدر برگشت؟»

مارگارت انگشت‌ش را روی لبس گذاشت و گفت: «هیس!» و بعد روی پا ایستاد و کیسی را به طرف در پشتی کشید و گفت: «بیا، عجله کن.»

در پشتی قفل نبود. بچه‌ها درست وقتی وارد آشپزخانه شدند که پدرشان با قیافه ناراحت از زیرزمین بیرون آمد و با دیدن آنها با عصبانیت گفت: «آهان، پس اینجا باید!»

مارگارت، که سعی می‌کرد لحنش معمولی به نظر برسد، گفت: «سلام پدر، برای چی برگشتی؟»

دکتر برووار گفت: «آمدم چند تا ابزار دیگه بردارم، شما دو تا کجا بودید؟»

مارگارت فوری گفت: «تو حیاط. وقتی صدای تو در پشتی رو شنیدیم، آمدیم تو.»

دکتر برووار اخمهایش را درهم کشید و گفت: «شما هیچ وقت به من دروغ نمی‌گفتید. می‌دونم که دوباره رفتید تو زیرزمین. درش رو باز گذاشته بودید.»

کیسی. که قیافه‌اش نشان می‌داد ترسیده. نگاه سریعی به
مارگارت انداخت و فوری گفت: «فقط می‌خواستیم یک نگاهی
بندازیم.»

مارگارت گفت: «اما کت و کراوات آقای مارتینز رو پیدا
کردیم. پدر، چه بلای سرش آمد؟»
سوال او دکتر بروار را غافلگیر کرد. «هان؟»
مارگارت پرسید: «چرا کت و کراواتش رو اون پایین جا
گذاشت؟»

پدر بالحنی شاکی گفت: «ظاهراً من دارم دو تا جاسوس
پرورش می‌دم. با اجازه شما مارتینز گرمش شد. چون من
باید هوای زیرزمین رو خیلی گرم و مرطوب نگه دارم، مثل
مناطق حاره هوای اونجا ناراحتیش کرد و کت و کراواتش رو
درآورد و گذاشت روی میز کار. وقت رفتن فراموش کرد
برشون دارم.»

دکتر بروار خنده نخودی‌ای کرد و ادامه داد: «گماننم
این قدر از چیزهایی که من اون پایین بهش نشون دادم، شوکه
شده بود که تعجبی نداره اگر لباس‌هاش رو جا گذاشته باشه.
امروز صبح بهش زنگ زدم. کارم که با آقای هنری تموم شد.

خودم وسایلش رو براش می برم.»

مارگارت دید که لبخندی لب‌های کیسی را از هم باز
کرد؛ خودش هم از زیر بار نگرانی درآمد. خیلی خوب شد که
فهمید آقای مارتینیز حالش خوب است.

با خودش تکرار کرد. خیلی بد است که شک کرده بودم
پدرم بلایی سر کسی آورده باشد.

اما دست خودش نبود، هر بار که چشمش به پدر می‌افتد،
آن وحشت دوباره به سراغش می‌آمد.

دکتر برووار با ابزارهایی که برداشته بود، به طرف در رفت و
گفت: «من دیگه باید برم». اما به انتهای راه را که رسید،
برگشت و گفت: «سراغ زیرزمین نرید، خب؟ ممکنه برآتون
خطر داشته باشه و خیلی پشیمون بشید.»

صدای به هم کوبیدن در توری بلند شد و مارگارت از
خودش پرسید، پدر هشدار داد یا ... تهدید کرد؟

۱۶

مارگارت صبح شنبه را به دو چرخه سواری با دایان در تپه‌ها گذراند. خورشید از لابه لای مه - دود صبحگاهی می‌تابید و آسمان آبی بود. نسیم تنگی می‌وزید و آنها را خنک می‌کرد. دو طرف جاده باریک، پوشیده از گل‌های وحشی زرد و قرمز بود و مارگارت احساس می‌کرد به جای خیلی دوری سفر می‌کند.

ناهار را که عبارت بود از سوب گوجه فرنگی و سالاد اووکلادو، در خانه دایان خوردند و با دو چرخه به خانه مارگارت برگشتند تا تصمیم بگیرند بقیه آن بعد از ظهر زیبا را چطور

بگذرانند.

درست موقعی که دخترها در راه ورودی اختصاصی خانه مارگارت رکاب می‌زدند و به طرف خانه می‌رفتند. دکتر برووار که با استیشنشن دنده عقب از آن راه پایین می‌آمد، شیشه را پایین کشید و بالبخندی که همه صورتش را از هم باز کرده بود، صدا زد: «خبر خوب! مادرت توراهمه دارم می‌رم فرودگاه دنبالش!»

مارگارت ذوق زده جیغ کشید: «جانمی! عالی شد!» چیزی نمانده بود که از خوشحالی به گریه بیفتند. مارگارت و دایان برای دکتر برووار دست تکان دادند و رکاب زنان به طرف خانه رفتند.

مارگارت با خودش گفت: خیلی خوشحالم! چه خوب می‌شه که مادر اینجا باشه؛ یک نفر که بتونم باهش حرف بزنم؛ یک نفر که بتونه راجع به... راجع به کارهای پدر برام توضیح بده

دخترها به اتاق مارگارت رفتند و مدتی مجله ورق زدند و به نوارهای تازه مارگارت گوش دادند. کمی از ساعت سه و نیم گذشته بود که دایان یکباره یادش

امد کلاس جبرانی تعلیم پیاتو دارد و دیرش شده سراسیمه از خانه بیرون زد. روی دوچرخه اش پرید و گفت: «سلام منو به مادرت برسون!» و مثل باد از نظر ناپدید شد.

مارگارت در حیاط پشتی ایستاده بود و به تپه های کم شیب پشت خانه نگاه می کرد و در این فکر بود که تارسیدن مادر چطور وقت کشی کند. نسیم تندي که از هر طرف می وزید. صورتش را خنک می کرد. تضمیم گرفت کتابی بردارد و وسط حیاط. زیر سایه درخت بشیند و مطالعه کند. برگشت و دستگیره در آشپزخانه را چرخاند: همان لحظه کیسی دوان دوان به او رسید و نفس زنان پرسید: «بادبادک هامون کجاست؟»

«بادبادک ها؟ خبر ندارم، چطور مگه؟» و بعد برای اینکه توجه کیسی را جلب کند. شانه او را محکم گرفت و گفت: «اهی، کیسی، مادر داره برمی گرده. تا یک ساعت دیگه می رسه»

- جانمی! این قدر وقت داریم که یک کمی بادبادک بازی کنیم، باد خوبی می آد. حاضری با هم بادبادک هوا کنیم؟ «آرمه» مارگارت فکر کرد برای وقت کشی خوب است و به

ذهنش فشار آورد به یاد بیاورد که بدبادک‌هایشان را کجا
گذاشته‌اند. «شاید تو پارکینگ باشند؟»

- نه، فهمیدم! تو زیرزمین روی طبقه بندیه نخ‌ها هم همون
جاست.

کیسی این را گفت. مارگارت را کنار زد و گفت: «قفل رو
باز می‌کنم و می‌رم پایین برشون می‌دارم»
مارگارت پشت سر او صدا زد: «اهی، کیسی! اون پایین
مواطبه خودت باش.»

کیسی مثل باد به راهرو دوید و مارگارت فکری به سرش
زد؛ دلش نمی‌خواست کیسی تنها به اتاق گیاه‌ها برود. صدا
زد: «صبر کن! من هم می‌آم!»

به سرعت از پله‌ها پایین رفتند و وارد زیرزمین نورانی و
داع و بخارآلود شدند. وقتی از جلو گیاه‌ها رد می‌شدند، به
نظر می‌آمد گیاه‌های طرفشان خم می‌شوند و می‌خواهند به
آنها دست بزنند. مارگارت سعی کرد به آنها توجه نکند. پشت
سر کیسی قدم بر می‌داشت و مستقیم به طبقه بندی فلزی
رو به رویش نگاه می‌کرد.

طبقه‌ها عمیق بودند و پر از اسباب بازی‌های قدیمی به

درد نخور. وسایل بازی و ورزشی، یک چادر پلاستیکی و چند کیسه خواب کهنه کیسی جلو رفت و شروع کرد به گشتن و زیر و رو کردن طبقه‌های پایینی. «می‌دونم که یک جایی همینجا بودند!»

مارگارت چشم‌هایش را روی طبقه‌های بالایی گرداند و گفت: «آرم من هم یادم که بدبادک‌ها را اینجا گذاشتیم.» کیسی زلنوزد و شروع کرد به بیرون کشیدن جعبه‌ها از پایین‌ترین طبقه و... یکمرتبه از کارش دست کشید و گفت: «هی... مارگارت!»

مارگارت یک قدم عقب رفت و گفت: «هان؟ چیه؟» کیسی آشفته گفت: «اینجا روبرو بین.» و چیزی را از عقب طبقه بیرون کشید و با بسته‌ای که در دستش بود، راست ایستاد. مارگارت چشمش به یک جفت کفش سیاه و یک شلوار سرمهای افتاد.

شلوار سرمهای؟

یکباره رنگ از روی کیسی پرید و عضلات صورتش کشیده شد. کفش‌های رازمین انداخت، شلوار تاشده را باز کرد و جلو خودش نگه داشت.

مارگارت به جیب عقب شلوار اشاره کرد و گفت: «تو
جیبش رو نگاه کن.»

کیسی دست در جیب عقب کرد و کیف پول مردانه
سیاهی را بیرون کشید.

مارگارت گفت: «باورم نمی‌شه.»
دست‌های کیسی موقع باز کردن و گشتن در کیف
می‌لرزید. بالاخره یک کارت سبز آمریکن اکسپرس از کیف
بیرون آورد و اسمی را که رویش نوشته بود خواند: «مارتینز.»
و بعد آب دهانش را به سختی قورت داد. به چشم‌های
مارگارت نگاه کرد و گفت: «این چیزها مال آقای مارتینز‌م»

۱۷

کیسی وحشت زده به کیف پولی که در دستش بود خیره شد
و گفت: «پدر به مادروغ گفت. آقای مارتینز می تونسته بدون کت
و کراوات لز اینجا بیرون بره اما بدون کفش و شلوار. نه»
دل مارگارت آشوب شد و پرسید: «یعنی چه بلایی سرشن
آمده؟»

کیسی کیف را با صدا بست. سرشن را تکان تکان داد اما
چیزی نگفت.

یکی از گیاه های وسط آناق ناله کرد و صدایش بچه هارا از
جا پراند.

کیسی به شلوار و کفشهای که روی زمین افتاده بود زل زد
و تکرار کرد: «پدر به ما دروغ گفت! دروغ گفت!»
مارگارت با صدایی که وحشت و درماندگی از آن می‌بارید،
گفت: «چه کار کنیم؟ باید به یک نفر بگیم اینجا چه خبره
ولی به کی؟»

گیاه دوباره نالید. تارهای پیچنده‌اش روی خاک خزیدند.
برگ‌های مرطوبش با ملایمت به هم می‌خوردند. آن وقت
بود که صدای کوبیدن و ضربه زدن به دیوار اتاق که درست
کنار طبقه‌بندی قرار داشت. شروع شد.

مارگارت به کیسی نگاه کرد و گفت: «این صدای ضربه...
این چیه؟»

هردو به صدای ضربه‌های ممتد گوش دادند. صدای نالة
ضعیفی از اتاق بیرون می‌آمد و به دنبالش یک نالة بلندتر،
هر دو غمگین و بی‌اندازه شبیه به صدای آدمیزاد.

مارگارت با ناراحتی گفت: «فکر می‌کنم یک نفر تو اتاق‌کهه!»
کیسی، که هنوز هم کیف پول را در دستش می‌فشد،
گفت: «شاید آقای مارتینزه»

بوم بوم بوم

کیسی با ترس و احتیاط پرسید: «به نظرت باید درش رو
باز کنیم؟»

یک گیاه مثل اینکه بخواهد جواب او را بدهد، ناله کرد.
مارگارت، که یکباره سرتاپایش بخ کرده بود، گفت: «آره
فکر می‌کنم باید این کار رو بکنیم. اگر آقای مارتینز باشه، باید
بیاریمش بیرون.»

کیسی کیف پول را روی طبقه بندی گذاشت و هر دو به
طرف اتاق دویدند.

به نظر می‌رسید که آن طرف اتاق، گیاه‌ها همپای آنها
جایه‌جا می‌شوند و تکان می‌خورند. صدای نفس کشیدن،
یک ناله دیگر و سرو صدای پازدن و حرکات تند به گوششان
رسید. برگ‌ها روی ساقه‌هایشان سیخ سیخ می‌شدند و
تارهای پیچنده سرازیر می‌شدند و روی زمین سر می‌خوردند.
کیسی صدا زد: «هی، نگاه کن!»

- می‌بینم.

در اتاق نه تنها قفل بود، بلکه یک تخته دو در چهار هم
رویش کوبیده بودند.
بوم بوم بوم.

مارگارت گفت: «یک نفر تو اتفاکه ... من می‌دونم!»
کیسی گفت: «الان چکش می‌آرم.» و از کنار دیوار، و تا
آنجا که ممکن بود دور از گیاه‌ها، به طرف میز کار رفت.
چند ثانیه بعد با یک میخ کش برگشت.

بوم بوم

به کمک هم تخته را از در جدا کردند. تخته با سرو صدا
روی زمین افتاد.
صدای ضربه از داخل آنفک بلندتر و سمجع‌تر شد.
مارگارت پرسید: «حالا قفلش رو چه کار کنیم؟»
کیسی سرش را خاراند. عرق از سر و روی هردو سرازیر
بود. هوای گرم و مرطوب آنجانفس کشیدن را برایشان مشکل
کرده بود.

کیسی، گیج و پریشان، گفت: «نمی‌دونم چطوری باش
کنم.»

مارگارت گفت: «اگر همون طور که تخته رو کنديم، سعی
کنیم در رو هم با اهرم بکنیم، چی؟»

بوم بوم بوم

کیسی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم، بیا

امتحان کنیم.»

پنجه میخ کش را لای شکاف در انداختند و تقداً کردند
در را از جا بکنند. وقتی در از هم باز نشد. تصمیم گرفتند
قسمت لولای آن را امتحان کنند.

کیسی پیشانی اش را با بازویش پاک کرد و گفت: «تکون
نمی خوره»

- باز هم سعی کن... بیا با هم هل بدیم.
پنجه میخ کش را بالاتر از لولای پایینی فرو کردند و با
 تمام قدرت روی دسته میخ کش فشار آوردند.

مارگارت نفس زنان گفت: «ایک کمی تکون خورد.»
بچمهای باز هم فشار آوردند. چوب مرطوب کم کم ترک برداشت.
میخ کش را در ترک چوب فرو کردند و هردو به دسته میخ کش
فشل آوردند

بالاخره در چوبی با صدای بلندی لاز هم شکافت واژ جا کنده شد.
کیسی میخ کش را انداخت و گفت: «آهان!»
هردو کورمال کورمال داخل اتاقک تاریک رانگاه کردند.
وقتی چشمشان به چیزهای داخل اتاقک افتاد. از وحشت
فریاد کشیدند.

۱۸

مارگارت فریاد زد: «نگاه کن!» قلبش گرب گرب می‌زد و
یکمرتبه سرشن گیج رفت. دستش را به دیوار اتاق گرفت که
خودش را نگه دارد.

کیسی، که به داخل اتاق دراز و باریک زل زده بود، با
صدای لرزان گفت: «باور کردنی نیست!»
هردو مات و مبهوت به گیاه‌های عجیبی که در اتاق
بودند، خیره شدند.

یعنی اینها گیاه هستند؟
زیر لامپ کم نور سقف اتاق. چشمشان به گیاه‌هایی

افتاد که خم می‌شدند. به خودشان می‌پیچیدند. نفس می‌کشیدند. می‌نالیدند و آه می‌کشیدند. شاخه‌هایشان تکان می‌خورد. برگ‌هایشان برق می‌زد و جابه‌جا می‌شد؛ انگار می‌خواستند مارگارت و کیسی را بگیرند.

ناگهان کیسی عقب رفت. پای مارگارت را لگد کرد و فریاد زد: «اون یکی رو ببین! دست دارم!»

مارگارت خط نگاه کیسی را دنبال کرد و با تعجب گفت: «نه!» حق با کیسی بود. به نظر می‌آمد دست سبزی از تنہ آن گیاه بلند و پر برگ آویزان است.

چشم‌های مارگارت به سرعت اطراف اتاق را جستجو کردند و با کمال وحشت متوجه شد که چند تا از گیاه‌ها اعضای انسانی دارند؛ بازوهای سبز. کف دست زردی که سه انگشت از آن بیرون زده دو ساق پای گندمه‌مانند. به جای تنہ مارگارت و کیسی با دیدن گیاهی که صورت آدمیزاد داشت، از وحشت فریاد کشیدند. وسط یک مجموعه برگ پهن، ظاهراً یک گوجه فرنگی گرد و سبز در آمده بود؛ اما گوجه فرنگی دماغی شبیه انسان و دهان بازی داشت که پشت سر هم غم انگیزترین ناله‌ها و آه‌ها از آن خارج می‌شد.

یک گیاه دیگر، گیاه کوتاهی که برگ‌های خوش‌های اش پهن و بیضی شکل بودند، دو صورت سبز و تقریباً شبیه انسان داشت. برگ‌ها نیمه کاره صورت‌ها را پوشانده بودند و از دهان‌های باز هر دو شان فریاد و ناله بیرون می‌آمد.

کیسی وحشت‌زده دست مارگارت را گرفت و او را از اتفاق کنار کشید و گفت: «بیا از اینجا ببریم! این... خیلی ترسناکه»

گیاه‌ها آه می‌کشیدند و ناله می‌کردند. دست‌های بی‌انگشت به طرف مارگارت و کیسی دراز می‌شد. گیاه زرد و مریض احوالی که کنار دیوار اتفاق بود، مثل اینکه در حال خفه شدن باشد، خیر خیر می‌کرد. یک گیاه بلند و گل دار با بازووهایی که شبیه تار پیچنده بود، تلو تلو خورد و به طرف آنها آمد. مارگارت دستش را از دست کیسی بیرون کشید و داد زد: «اصبر کن!» کف اتفاق. پشت گیاه‌های نالان و جمبان، چشمش به چیزی افتاده بود. آن را نشان داد و گفت: «این چیه کیسی؟»

مارگارت به زحمت سعی می‌کرد در نور کم اتفاق، چشم‌هایش را روی آن شیء متمرکز کند. کف اتفاق. پشت

گیاه‌ها و نزدیک طبقه‌های قسمت عقب اتفاق، یک جفت کف پای انسان افتاده بود.

مارگارت با احتیاط وارد اتفاق شد و دید که کف پاها به یک جفت ساق متصل هستند.

کیسی با التسلس گفت: «مارگارت! بیا ببریم!»
مارگارت، که به آن منظره خیره مانده بود، گفت: «نگاه کن، اون پشت یک آدمه!»
- چی؟!

مارگارت یک قدم دیگر برداشت و گفت: «گیاه نه؛ یک آدم!» یک بازوی نرم و سبز به پهلویش کشیده شد. کیسی با صدای بلند و وحشت‌زده‌ای پرسید: «مارگارت می‌خوای چه کار کنی؟»
- باید بفهمیم کیه

نفس عمیقی کشید و هوارادر ریه‌اش نگه داشت. آن وقت بی‌توجه به ناله‌ها، آه‌ها، بازوهای سبزی که به طرفش دراز می‌شد و صورت‌های وحشتناک گوجه فرنگی، از لابه‌لای گیاه‌ها، به سرعت به طرف عقب اتفاق رفت.

و فریاد زد: «پدر!»

پدرش با دست‌ها و پاهایی که با تارهای پیچنده گیاه‌ها
محکم بسته شده بودند، روی زمین افتاده و نوارکشی پهنه‌ی
جلو دهانش را گرفته بود.

کیسی کنار مارگارت آمد و چشم‌هایش را به زمین
دوخت. «مارگارت... وای، نه!»

پدرشان نگاه التملس آمیزش را به آنها دوخته بود و سعی
می‌کرد با دهان بسته حرف بزند: «اوووممم!»

مارگارت خودش را روی زمین انداخت و می‌خواست
دست و پای پدر را باز کند. که کیسی شانه‌اش را گرفت. او را
کنار کشید و داد زد: «نه... نکن!»

مارگارت با عصبانیت سرش داد کشید: «ولم کن، کیسی،
تو چت شده؟ این پدر...»

کیسی بی‌آنکه شانه او را ول کند. گفت: «نه، این پدر ما
نیست! پدر تو راه فرودگاهه یادت رفته؟»

پشت سرشان، گیاه‌ها یک‌صدا ناله می‌کردند؛ آواز دسته
جمعی ترسناکی بود. یک گیاه بلند افتاد روی زمین و غلت
زنان به طرف در باز اتفاق آمد.

- اوووممم!

پدرشان همچنان التملس می‌کرد و تقلای می‌کرد خودش را از تارهای پیچندهای که زندگی اش کرده بودند، خلاص کند.

- ولم کن. باید بازش کنم

کیسی باز هم با سماجت گفت: «انه مارگارت! سرش رو نگاه کن.»

مارگارت به سر پدرش نگاه کرد. کلاه سرش نبود و برگ‌های سبز مثل کاکل، از سرش روییده بود.

مارگارت با تشریف گفت: «اقبلأ هم این رو دیده بودیم. یک عارضه جانبیه یادت رفته؟» و دستش را دراز کرد که بندهای پدر را باز کند.

- نه... این کار رو نکن!

- خیلی خب. خیلی خب. فقط نوار رو از روی دهنش برمی‌دارم. خودش رو باز نمی‌کنم.

دستش را دراز کرد و نوارکشی را محکم کشید و از دهان پدرش جدا کرد.

دکتر برووار گفت: «بچه‌ها، چقدر از دیدنتون خوشحالم! زود باشید دست و پام رو باز کنید!»

کیسی بالای سرش ایستاد. دست‌ها را به کمر زد، با

سو، خلن به او خیره شد و با تحکم پرسید: «چطوری آمدی
اینجا؟ تو که جلو چشم ما رفتی فرودگاه»

دکتر بروار گفت: «کسی که شما دیدید. من نبودم. من
روزه است که اینجا زندانی ام»

کیسی با صدای بلند گفت: «اهان؟!»
«اما پدر، ما تورو دیدیم که...» جمله مارگارت ناتمام ماند.
- گفتم که، منوندیدید. چیزی که دیدید، یک گیاهه نسخه
بدل گیاهی من.

کیسی دهان باز کرد: «پدر...»
پدر سر پربرگش را بالا آورد که بتواند آستانه در اتفاق را
بیند و با حال پریشانی گفت: «خواهش می کنم، برای توضیح
دادن وقت ندارم، فقط زود باشید منو باز کنید!»
مارگارت به زحمت آب دهانش را قورت داد و گفت:
«یعنی پدری که ما باهش زندگی می کردیم، یک گیاه بود؟»
- بله خواهش می کنم... بازم کن!

مارگارت دستش را به طرف تارهای پیچنده برد.
کیسی باز هم با اصرار گفت: «نه! ما از کجا بدونیم که تو
راست می گی؟»

پدر التمس کرد: «بعدا همه چیز رو توضیح می دم. قول می دم عجله کنید. زندگی همه مون در خطره آقای مارتینز هم اینجاست.»

مارگارت، که به شدت جاخورده بود، به دیوار دیگر اتاق را نگاه کرد. آقای مارتینز هم با دهان و نست و پای بسته روی زمین افتاده بود.

پدر داد زد: «منو بیارید بیرون... خواهش می کنم!»
مارگارت، که دیگر تحمل آن وضع را نداشت، گفت: «من بازش می کنم.» و خم شد و با چنگ و ناخن به جان تارهای پیچنده افتاد.

پدر آهی از روی قدردانی کشید. کیسی هم با اکراه دست به کار باز کردن تارها شد.

بالاخره بچه ها توانستند تارهارا آن قدر شل کنند که پدر بتواند خودش را از لای آنها بیرون بکشد.

دکتر برووار آرام آرام روی پا ایستاد. دست هایش را کشید. آرنج هایش را باز و بسته کرد. ساق هایش را حرکت داد. زانوهایش را خم و راست کرد. بعد از نرمش، لبخند تلغی به مارگارت و کیسی زد و گفت: «اوای پسر. چه خوبه که آدم

بتونه تكون بخوره»

مارگارت پرسید: «پدر، باید آقای مارتینز رو هم باز کنیم؟»
به جای جواب، دکتر بروار بی مقدمه بجهه ها را از سر راهش
کنار زد و از اتفاق خارج شد.

مارگارت صدازد: «پدر، صبر کن! کجا؟»
کیسی هم اضافه کرد: «تو که گفتی همه چیز رو توضیح
می دی!» و هردو پدرشان را لابه لای گیاه های نالان، دنبال
کردند.

دکتر بروار، که نفس زنان با قدم های بلند به طرف کپه
چوب کنار دیوار روبرو می رفت. گفت: «توضیح می دم.
توضیح می دم.»

وقتی دکتر بروار تبری را که کنار چوب ها بود از زمین
برداشت. کیسی و مارگارت نفشنان حبس شد و دهانشان
از تعجب باز ماند.

پدر در حالی که دسته کلفت تبر را با هردو دست نگه
داشته بود، رویش را بر گرداند و با قیافه های خشک و مصمم، به
طرف آنها حرکت کرد.

مارگارت فریاد کشید: «پدر... می خوای چه کار کنی؟»

۱۹

دکتر بروار تبر را روی شانه‌اش تاب می‌داد و جلو می‌آمد؛
سنگینی تبر او را به هین هین انداخته بود. صورتش هر لحظه
قرمزتر می‌شد و با چشم‌هایی که از هیجان گشاد شده بود، به
آنها نزدیک می‌شد.

مارگارت شانه کیسی را محکم چسبیده بود و در حالی
که عقب عقب به طرف جنگل وسط اتاق می‌رفت، داد می‌زد:
«پدر، خواهش می‌کنم!» و دوباره تکرار کرد: «می‌خوای چه
کار کنی؟»

کیسی سر او داد کشید که: «این پدر واقعی ما نیست.

بهاست گفتم که نباید بازش کنیم!»

مارگارت با سماحت گفت: «چرا، این پدر واقعی ماست.
من می‌دونم که هست!» و بعد رو به پدرش کرد تا شاید جوابی
پیدا کند.

اما پدر به جای جواب دادن، با قیافه‌ای که آشفتگی و
تهدید از آن می‌بارید، برو و پر آنها را نگاه کرد. تبری که در
دستش بود، زیر نور شدید چراغ‌های سقفی برق می‌زد.

مارگارت با تحکم گفت: «پدر... جوابمون رو بده!»
قبل از اینکه دکتر برووار بتواند جوابی بدهد، صدای قدم‌های
محکمی که با عجله از پله‌های زیرزمین پایین می‌آمدند، به
گوش رسید.

هر سه نفر رو به آستانه در اتاق گیاه‌ها برگشتند و دکتر
بروواری را دیدند که با عجله و سراسیمه وارد اتاق می‌شد.
تازه‌وارد، لبه کلاه بیس بالش را محکم گرفته بود و با عصبانیت
قدم‌های بلندی به طرف بچه‌ها بر می‌داشت.

- شما این پایین چی کار می‌کنید؟ به من قول داده بودید.
این هم مادرتون نمی‌خوايد...?
خانم برووار کنار او ایستاد. می‌خواست با بچه‌ها سلام و

احوالپرسی کند که آن منظره گیج کننده او را سرجایش خشک کرد.

خانم بروار با دیدن یک دکتر بروار دیگر که کلاه به سر نداشت و تبری را دو دستی جلو خودش گرفته بود. وحشت‌زده فریاد زد: «نه! نه!» و به طرف دکتر برواری برگشت که او را از فرودگاه به خانه آورده بود.

دکتر بروار دوم نگاه سرزنش باری به مارگارت و کیسی انداخت و گفت: «شماها چه کار کردید؟ گذاشتید فرار کنه؟» مارگارت با صدای ضعیفی که برای خودش هم غریب بود.

گفت: «این پدر ماست.»

دکتر برواری که در آستانه اتاق ایستاده بود، گفت: «من پدر شما هستم. نه اون! اون پدرتون نیست. اصلاً انسان نیست! گیلهه!»

مارگارت و کیسی نفسشان از تعجب بندآمد و وحشت‌زده خودشان را عقب کشیدند.

دکتر بروار سربرهنه تبر را بالا آورد و آن یکی را متهم کرد: «تو گیاهی!»

دکتر بروار کلاه به سر با عصبانیت گفت: «اون خطرناکه!

چرا آزادش کردید؟»

مارگارت و کیسی، که آن وسط گیر افتاده بودند، بهت زده
از یک پدر به پسر دیگر نگاه می‌کردند.
کدامیک پدر واقعی شان بود؟

۱۵۰

دکتر بروار کلاه به سر وارد اتاق شد و دوباره فریاد زد:
«اون پدر شما نیست! نسخه بدله. یک نسخه گیاهی. اون
نتیجه یکی از آزمایش‌های منه که غلط از آب درآمد. من
توی اتفاق زندانی اش کردم چون موجود خطرناکیه.»
آن یکی دوباره تبرش را بالا آورد و گفت: «نسخه بدل
تویی!»

مارگارت و کیسی بی حرکت ایستاده بودند و نگاه‌های
وحشت‌زده‌ای با هم رد و بدل می‌کردند.
خانم بروار، که دست‌هایش را روی صورتش فشار می‌داد

و چشم‌هایش از شدت ناباوری گشاد شده بود، داد زد: «بچه‌ها،
شما چه کار کردید؟»

مارگارت آهسته از برادرش پرسید: «چه کار کردیم؟»
کیسی با چشم‌های گشاد و حیرت‌زده از یک مرد به مرد
دیگر نگاه می‌کرد و آن قدر ترسیده بود که تامدتی نمی‌توانست
جواب بدهد.
...

بالاخره آهسته گفت: «من... نمی‌دونم چه کار باید بکنیم!»
و متوجه شد که سرتاپایش می‌لرزد؛ بی‌صدا از خودش
پرسید: «چه کار می‌تونیم بکنیم؟»

دکتر برووار تبر به دست، به مشابه خودش که آن طرف
اتاق ایستاده بود، زل زد و فریاد کشید: «اون باید نابود بشه!»
در کنار آنها، گیاه‌های لرزیدند. تکان می‌خوردند و آههای
بلند می‌کشیدند. تارهای پیچنده روی خاک می‌خزیدند و
برگ‌ها برق می‌زدند و پنج پنج می‌کردند.

دکتر برووار دوم گفت: «اون تبر رو بنداز زمین. هیچ کس
گول تو رو نمی‌خوره»

دکتر برووار سربرهنه با نگاه خشن و صورت سرخ، دوباره
تکرار کرد: «تو باید نابود بشی!» و جلوتر آمد. تبرش در نور

سفید اتاق مثل اینکه برق داشته باشد. می درخشد.
مارگارت با خودش فکر کرد. پدر ما محال است این طوری
رفتار کند. من و کسی احمق بودیم که از اتاق آزادش
کردیم. حالا پدر واقعی مان را می کشد.
و مادر را.

و بعد هم... خودمان را !!

با وجودی که سرش به شدت وز وز می کرد و مغزش از
کنترل او خارج شده بود. به خودش فشار می آورد که درست
فکر کند؛ از خودش پرسید. چه کار می توانم بکنم؟
چه کار می توانم بکنم؟

ناگهان از شدت درماندگی فریادی کشید. جست زد و تبر
را از دست پدر تقلبی بیرون کشید.

دکتر بروایر بی کلام غافلگیر شد و با دهان باز به مارگارت
که جای تبر را در دستش محکم می کرد. زل زد. تبر سنگین تر
از آن بود که مارگارت فکر می کرد: «برو عقب! برو عقب!
زودباش!»

مادر، که از شدت ترس هنوز هم از آستانه در تکان نخوردده
بود. صدا زد: «amarگارت... صبر کن!»

دکتر بروار بی کلاه دستش را به طرف تبر دراز کرد و با التملس گفت: «تبر رو پس بده! تو نمی فهمی داری چه کار می کنی!» و دستش را پیش برد که تبر را بقاپد.

مارگارت خودش را عقب کشید و تبر را تاب داد: «جلو نیا. هیچ کس جلو نیاد.»

دکتر بروار کلاه به سر. با خوشحالی گفت: «خدارو شکرا! باید دوباره بندازیمش تو اتاقک. اون خیلی خطرناکه.» و چند قدم به طرف مارگارت برداشت و گفت: «تبر رو بده به من.» مارگارت تردید کرد.

مرد دوباره اصرار کرد: «تبر رو بده به من.» مارگارت رو به مادرش کرد و پرسید: «چه کار کنم؟» خانم بروار با بیچارگی شانه اش را بالا انداخت و گفت: «من... من نمی دونم.»

دکتر بروار بی کلاه. نگاهش را به چشم های مارگارت دوخت و با ملایمت گفت: «پرنسس... این کارو نکن.»

مارگارت فکر کرد. به من گفت پرنسس! آن یکی هیچ وقت این کار را نکرده بود.

پس یعنی پدری که تو اتاقک بود. پدر واقعی من است؟

پدر کلاه به سر. به طرف تبر چنگ انداخت و گفت:
«مارگارت... تبر رو بده به من.»

مارگارت خودش را کنار کشید. دوباره تبر را تاب داد و به
پدرها هشدار داد: «برید عقب! با هردوتون هستم! برید
عقب!»

دکتر برووار کلاه به سر. گفت: «بهت اخطار می کنم. این
موجود خطرناکه حرفم رو گوش کن. مارگارت!»
مارگارت، که سعی می کرد تصمیم درستی بگیرد. با
درماندگی تکرار کرد: «برو عقب!»
خدایا. کدامشان پدر واقعی من است؟ کدام یکی؟ کدام
یکی؟ کدام یکی؟

در حالی که چشم‌هایش را به سرعت از یکی به دیگری
می دوخت. متوجه شد که هردوی آنها باندی دور دست
راستشان پیچیده‌اند. فکری به سرش زد.

همان طور که تبر را به حالت آماده باش نگه داشته بود. به
کیسی گفت: «لروی اون دیوار یک چاقو هست. برو اونو برام
بیار... زود باش!»

کیسی طبق دستور مارگارت با عجله به طرف دیوار رفت

و خیلی سریع چاقورا وسط ابزارهایی که به دیوار آویزان بود.
پیدا کرد. روی پنجه بلند شد. چاقورا پایین کشید و مثل باد
پیش مارگارت برگشت.

مارگارت تبر را آورد پایین و چاقوی تیغه بلند را از کیسی
گرفت.

مردی که کلاه بیس بال به سر داشت، با بی تابی گفت:
«مارگارت، تبر رو بده به من.»

مردی که از اتفاق آزاد شده بود، یکباره قیافه اش از ترس
تغییر کرد و پرسید: «مارگارت، می خوای چه کار کنی؟»
مارگارت با دودلی گفت: «یک... یک فکری به سرم زده»
نفس عمیقی کشید.

به طرف مردی که از اتفاق آزاد شده بود، رفت و تیغه
چاقورا در بازوی او فرو کرد.

۳۱

تیغه چاقو پوست را پاره کرد و مرد فریاد کشید: «آخ خخ!»
 مارگارت سوراخ کوچکی روی پوست او ایجاد کرد و چاقو را بیرون کشید.
 چکه‌های خون قرمز از سوراخ سرازیر شد.
 مارگارت نفس راحتی کشید و به کیسی گفت: «این پدر واقعی ماست.» و تبر را به دست او داد.
 مردی که کلاه بیس بال به سر داشت، با حالت هشدار داد زد: «مارگارت، تو اشتباه می‌کنی! این مرد به تو حقه زده! بهت حقه زده!»

دکتر بروار بی کلاه، به سرعت دست به کار شد. تبر را برداشت. سه قدم جلو رفت. تبر را عقب برد و با تمام قوا فرود آورد.

دکتر بروار کلاه به سر، دهانش را باز کرد و فریاد بی صدایی کشید. ضربه تبر که خیلی راحت بدن او را از وسط دونیم کرد، فریادش را در گلو خفه کرد.

مایع غلیظ سبز رنگی از محل بریدگی بیرون زد. وقتی مرد با دهانی که از وحشت و نباوری باز مانده بود، به زمین افتاد، مارگارت دید که بدن او در واقع یک تن است. مرد نه استخوان داشت، نه اعضای انسانی.

بدن با صدای گُرپ بلندی روی زمین افتاد و مایع سبزی دورش جمع شد.

دکتر بروار فریاد زد: «پرنیس... به خیر گذشت! تو درست حدس زدی!»

مارگارت خودش را در آغوش پدرش انداخت و گفت:
«حدس نبود. یلام افتاد که قبل اخون سبز یک کدوم از شماها رو دیده بودم؛ یک نصفه شب که یکی از شما تو دستشویی بودید و خون سبز از دستتون بیرون می آمد. می دونستم که

خون پدر واقعی من باید قرمز باشه.»
خانم بروار هم از خوشحالی فریاد کشید: «ما سالمیم!
همگی سالمیم! سالمیم!»
هر چهار نفر، خوشحال و هیجان زده همدیگر را بغل
مگرفتند.

پدر، که دست‌هایش را دور بچه‌ها حلقه کرده بود، گفت:
«ایک کار دیگه باقی مونده باید آقای مارتینز رواز اتفاق بیرون
بیاریم.»



تا وقت شام، تقریباً همه چیز به حال عادی برگشته بود.
بالاخره فرصتی دست داد که به مادر خوشامد بگویند و
برایش تعریف کنند که در غیابش چه اتفاقاتی افتاده
آقای مارتینز را تقریباً صحیح و سالم از اتفاق بیرون آورده‌اند.
او و دکتر بروار مدت زیادی درباره اتفاقاتی که افتاده بود و
درباره کار دکتر بروار صحبت کردند.
مارتینز به دکتر بروار گفته بود کارهایی که او انجام داده و
نتایجی که به دست آورده او را مات و متغیر کرده، اما در

ضمن این را هم درک می‌کند که کار او یک کار تاریخی و سرنوشت‌ساز است: «تصور می‌کنم به تجهیزاتی که آزمایشگاه دانشگاه می‌توانه در اختیارت بگذاره، احتیاج داشته باشی. من در مورد برگرداندن توبه دانشگاه، با اعضای هیئت مدیره حرف می‌زنم.»

آقای مارتینز به این صورت از پدر دعوت کرده بود که سرکارش برگردد.

دکتر بروار بعد از اینکه آقای مارتینز را به خانه‌اش رساند، یک ساعت در زیرزمین غیش زد. وقتی برگشت، قیافه‌اش درهم و از شدت خستگی بی‌حال بود. خودش را روی مبل انداخت و گفت: «بیشتر گیاه‌ها را از بین بردم، باید این کارو می‌کردم، زجر می‌کشیدند. بقیه رو هم بعداً از بین می‌برم.» خانم بروار پرسید: «یعنی تک تک گیاه‌های را؟» «خب... چند تا گیاه معمولی هست که می‌تونم تو باعچه بکارمشون.» دکتر بروار این را گفت. سرش را با غصه تکان داد و گفت: «فقط چند تا.»

بالاخره سر شام، دکتر بروار توانست برای مارگارت، کیسی و همسرش توضیح بدهد که در زیرزمین چه اتفاقاتی افتاده

- من داشتم روی یک گیاه استثنایی کار می کردم می خواستم با استفاده از دی. ان. ای. گیاه های دیگه و روش الکترونیکی. یک گیاه جدید به وجود بیارم. که تصادفاً دستم رو با یک لام بردیم. بدون اینکه متوجه بشم. یک مقدار از خونم با مولکول های گیاهی که داشتم از اون استفاده می کردم. مخلوط شد. وقتی ماشین رو روشن کردم. مولکول های من با مولکول های گیاه مخلوط شد... و چیزی به دست آوردم که نیمه انسان و نیمه گیاه بود.

کیسی هیجان زده گفت: «این که خیلی توپه!» و چنگال پر از پوره سیب زمینی از دستش افتاد.

- خب. من یک دانشمندم و برای همین فکر نکردم که توپه؛ به نظر من خیلی جالب آمد. یعنی دیدم امکانی پیش آمده که من یک موجود جدید خلق کنم.

«اون گیاه هایی که صورت داشتند...» مارگارت این جمله را شروع کرد و پدرش با تکان سر حرف او را قطع کرد: «بله. من اون چیزها رو با داخل کردن مواد انسانی به مواد گیاهی درست می کردم و در اتفاق ابزار می گذاشتم در کارم غرق شده بودم نمی دونستم تا کجا می تونم پیش برم. تا چه حد

می‌تونم به گیاه‌ها خواص انسانی بدم، می‌دیدم که مخلوقاتم
ناراحتند و زجر می‌کشند. اما نمی‌تونستم از کارم دست
بکشم. خیلی هیجان انگیز بود.»

دکتر برووار لیوانش را برداشت و مقدار زیادی آب نوشید.
خانم برووار سرش را تکان داد و گفت: «تو درباره
هیچ کدام از اینها با من حرفی نزدی.»

- نمی‌شد. نمی‌تونستم به کسی بگم. من... خیلی درگیر
شده بودم اون وقت یک روز خیلی زیاده روی کردم. گیاهی
درست کردم که تقریباً از هر نظر نسخه دقیق خودم بود.
شبیه من بود. صداش مثل من بود و مفزو عقل منو داشت.
مارگارت گفت: «اما بعضی از کارهاش هنوز هم مثل
گیاه‌ها بود. خاک می‌خورد و...»

دکتر برووار روی میز غذا خم شد و با صدای جدی و
آهسته‌ای گفت: «البته اون کامل نبود. یک نقص‌هایی
داشت؛ اما این قدر قوی و باهوش بود که به من غلبه کنه. منو
تو اتفاک حبس کنه جام رو بگیره... و آزمایش‌هایم رو ادامه
بده. وقتی مارتینز بی خبر سر رسید، اون رو هم تو اتفاک
زندانی کرد که رازش فلش نشه.»

کیسی پرسید: «یکی از نقص‌های این بود که سرشن
هنوز برگ داشت؟»

- بله. اون یک نسخه تقریباً کامل از من بود. اما کاملاً شبیه
نبود.

مارگارت به سر پدر اشاره کرد و گفت: «ولی پدر، سر تو
هم برگ داره»

دکتر بروار دستش را دراز کرد و یکی از برگ‌های را کند. با
نفرت شکلکی درآورد و گفت: «امی دونم، این دیگه واقعاً توپه!
نه؟»

همه نظرش را تصدیق کردند.

پدر توضیح داد: «وقتی دستم رو ببریدم، یک مقدار مواد
گیاهی وارد چرخه حیاتی من شد. وقتی ماشین رو روشن
کردم، ماشین یک واکنش شیمیابی قوی بین مواد گیاهی و
خون من ایجاد کرد و باعث شد یک شبه همه موهم بریزه
بلافالله برگ‌ها شروع کردنده درآمدن نگران نباشد بچه‌ها.
برگ‌ها از همین حالا دارند می‌افتدند. فکر می‌کنم موهم
دوباره دربیاد.»

مارگارت و کیسی از خوشحالی هورا کشیدند.

خانم بروار لبخندی به شوهرش زد و گفت: «فکر می کنم
به زودی همه چیز به حالت عادی برگردد»

دکتر بروار لبخند او را جواب داد و گفت: «بهتر از عادی
اگر مارتینز هیات مدیره رو قانع کنه که منو دوباره سرکار
برگردونه. اون وقت زیرزمین رو تخلیه می کنم و اون رو تبدیل
به اتاق بازی بی نظیری می کنم که تو عمرتون ندیده باشید!»
بچه هایک بار دیگر هورا کشیدند.

دکتر بروار یکباره بچه هایش را در آغوش گرفت و گفت:
«کار شما دو تابود که همه ما الان زنده و صحیح و سالمیم»

شام آن شب خوش ترین شامی بود که مارگارت در
خاطره اش داشت. بعد از شستن ظرف ها. دسته جمعی برای
خوردن بستنی رفته بیرون. وقتی برگشتند. ساعت تقریباً
ده بود.

دکتر بروار رفت به طرف زیرزمین.

همسرش با سوخطن پرسید: «هی، کجا؟»

دکتر بروار به او اطمینان داد که: «انترس؛ فقط می خواهم
ترتیب بقیه گیاه ها رو بدم. می خواهم مطمئن بشم که همه
چیز تموم شده و این فصل وحشتناک از زندگی مابسته شده»

تا آخر هفته بیشتر گیاه‌های نابود شده بودند. با توجه عظیمی از برگ، ریشه و ساقه‌های گیاه‌ها، آتشی روشن کردند که تا چندین ساعت روشن بود. چند گیاه کوچک به حیاط منتقل شدند. همه تجهیزات دکتر بروار از هم باز شد و با کامیون به دانشگاه فرستاده شد.

روز شنبه، هر چهار عضو خانواده بروار برای انتخاب میز بیلیارد اتاق بازی، رفتند بیرون یک شنبه، مارگارت در حیاط پشتی ایستاده بود و به تپه‌های طلایی نگاه می‌کرد.

با خوشحالی فکر کرد، حالا دیگر اینجا غرق آرامش و صلح و صفات است. چقدر آرام و چقدر زیباست!

اما وقتی آن صدای پج پج را کنار پایش شنید، لبخند از لب‌هایش رفت.

- مارگارت!

پایین را نگاه کرد و گل زرد کوچکی را دید که به قوزک پای او سقطمه می‌زند.

گل نجوا کرد: «مارگارت، کمکم کن. خواهش می‌کنم... کمکم کن. من پدرت هستم، باور کن! من پدر واقعی تو هستم.»

مجموعه ترس و لذ

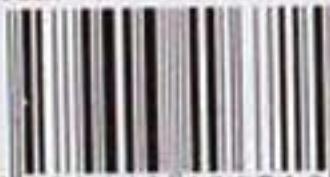
غار ارواح
روح بی سر
آدم بر فی آید
مدرسہ ہن زدہ
روح در آینه
ہن پروازی کنم
مدرسک نیمه شب را دھی افلا
بگو (پنیر) و بھلیز
دانہ مرگ

با داستان های مجموعه ای قرآن و توران و افکار مذهبی
دختر و بسر های مبدول، قس شمع و کنگره کار
ترس ایک را از سر من گفتاراند.



گیاه های زندگانی ... آدم های مرده
دکتر بود از در زیر زمین حائله ایش گیاهان
بر کش او معتقد است که این کار جعلی ندارد اما ندارد
گیس با این دن گیاهان غول ییکه، بگذان من شرطی ایش معرفی
عادت گلستانه ایش را از صفت داده و پیشتر کارهایش گیاهان
همه ایشها بخشی از آدمایش های بو خواریده است.

ISBN 964-349-671-6



9 789643 496715

www.peydayesh.com